دافنه دوموریه

برگزیدهٔ آلفرد هیچکاک

پرندگان

مترجم: محمدرضا جعفری

دافنه دوموریه

پرندگان

با نه تمام
چند داستان دیگر

ترجمهٔ محمدرضا جعفری

چاپ اطلاعات
۱۳٤۳

اثر

دافنه دوموریه

پرندگان

شب سوم دسامبر ، هوا تغییرکرد وزمستان شد . تا آنموقع پائیز ملایم بود . زمین هرجاکه شخم زده شده بود باروبری داشت .

«نات هاکن» بواسطه معلولیتی‌که در زمان جنك پیدا کرده بود مستمری می‌گرفت وهمه روزه در مزرعه بکار نمی‌پرداخت . وی‌هفته‌ای سه روزکارمیکرد وکارهای سبکتری هم باو محول میشد . اگرچه ازدواج‌کرده بود وبچه هم‌داشت ، مایل به‌تنهائی بود ، وبیشتر علاقه داشت تنهاکارکند .

هرگاه دستور ساختن دیوار یا تعمیر دری در انتهای شبه جزیره‌که آب همه طرف مزارع راگرفته بود ، باو داده

می‌شد خوشحال می‌گشت . در چنین‌صورتی ، موقع‌ظهر دست ازکار میکشید ، وپیراشکی‌گوشتی راکه زنش برایش پخته بود میخورد ، بر لبه صخره‌های ساحلی مینشست و به‌تماشای پرندگان میپرداخت .

در فصل پائیز ، دسته‌هائی از این پرندگان بیقرار و ناراحت‌که دائم در جنب وجوش بودند ، به شبه جزیره‌آمدند . اینهاگاهی چرخ میزدند ودایره‌وار درآسمان‌گردش میکردند ، وگاهی برزمین حاصلخیز وتازه شخم‌زده می‌نشستند تا غذا بخورند ، ولی حتی وقتی‌که غذایشان را هم می‌خوردند ، وضع طوری بودکه انگار این‌کارهارا بدون اینکه‌گرسنه باشند یا علاقه‌ای داشته باشند صورت می‌دهند . بیقراری آنها را دوباره بآسمان میکشاند وآنها هم فریادزنان ، صفیر زنان وبانك زنان ، سینه بردریای آرام میسائیدند وساحل راترك میگفتند .

آری‌شتاب می‌کردند ، سرعت‌می‌گرفتند ، تند می‌رفتند، ودور می‌شدند ــ ولی معلوم نبودکجا می‌روند وچه مقصودی دارند . فشار بی‌وقفهٔ پائیزکه خود غم‌انگیز بود آنها را افسون کرده بود ، ومیبایستی قبل از آمدن زمستان از جنب وجوش بیفتند .

«نات» فکرکرد ، شاید در پائیز پیغام اخطار مانندی به‌پرندگان میرسد . زمستان می‌آید وعده زیادی از آنها نابود میشوند . وپرندگان هم مثل مردمی‌که قبل از وقت از مرك نگران وبیمناك هستند وبراثر همین نگرانی دست به‌کار یا دیوانگی می‌زنند ، همین‌کارها را می‌کنند ، ماکه فردا خواهیم مرد .

پرندگان در پائیز امسال بیقرارتر به‌نظر میرسیدند . وهیجان آنها بیشتر بچشم مـی‌خورد زیراکـه روزها آرام می‌گذشت .

همانطورکه تراکتور آقای «تریك» روی تپه‌های غربی بالا وپائین میرفت ، «نات»که مشغول پرچین‌کشیدن بود ،

دیدکه تراکتور وراننده‌اش لحظه‌ای درمیان انبوه پرجیغ وداد پرندگان ، فرو میروند .

وقتی کار روزانه باتمام رسید ، «نات» مسألهٔ پرندگان را به‌آقای «نریك»خاطرنشان‌کرد . دهقان‌گفت : «بله پرندگان از حد معمول بیشتر هستند . فکرمیکنم هواعوض‌شود . زمستان سختی خواهد بود . بهمین علت است‌که پرنـده‌ها بی‌تابی میکنند . »

دهقان درست میگفت ــ همانشب هوا عوض شد .

اطاق خواب منزل «نات» رو به‌مشرق بود . «نات» درست بعداز ساعت دوبیدار شد ، وزوزه باد خشك وسرد شرقی را شنید . صدای باد در دودکش بخاری می‌پیچید ، وتکه سفالی که برپشت‌بام میخورد سر وصدا میکرد . نات‌گوش داد ، وتوانست غرش امواج را در خلیج بشنود . پتو را دورخودش پیچید وبه‌طرف زنش‌که پشت به او در خواب عمیقی فرورفته بود نزدیك شد . بعد صدای ضربه‌ای را برشیشه پنجـره شنید . صدا همانطور ادامه داشت تا اینکه «نات»که ازشنیدن آن بهیجان آمده بود ، از رختخواب بیرون آمد وبه‌سمت پنجره رفت . پنجره را بازکرد وهمینکه اینکار راکرد ، چیزی دستش‌را خراشید وبه‌بند ــ انگشتهایش خورد وروی‌پوستش راه افتاد . بعد صدای بهم‌خوردن چند بال را شنید وچیزی که‌روی دستش راه افتاده بود دوباره به‌پشت‌بام خانه رفت . این پرنده‌ای بود ، حالاچه پرنده‌ای ... نمیتوانست بگوید . از قرار معلوم بادآنرا به‌طرف درگاه‌رانده بود . «نات»پنجره‌را بست ودوباره بـه رختخواب رفت ، ولـی احساس‌کـردکه انگشتهایش خیس‌است . دستش‌را بدهانش برد تا بخاراند ، پرنده دستش را خون انداخته بود .

تصورکردکه پرنده ، در اثنائی‌که وحشت‌زده وگیج بوده ودنبال پناهگاهی میگشته در تاریکی دست او را نوك زده ... یکبار دیگر آماده خوابیدن شد .

کمی بعد صدا دوباره باقدرت واصرار بیشتری بلندشد.

آنوقت زنش از شنیدن صدا بیدار شد ، غلتی‌زد وباو گفت :
« « نات » سری به‌پنجره بزن ، صدای تق‌تق میآد . »
به‌زنش گفت : « تقریباً همین الان آنجا بودم . پرنده‌ای است که میخواد بیاد تو . »
ــ « دورش کن . از سروصدایش خوابم نمیبرد . »
دوباره بسمت پنجره رفت و وقتی که آنرا بازکردبعوض یك پرنده شش پرنده در مقابل خود دیدکه یکراست بطرف صورت او حمله بردند .
فریادی کشید ، پرندگان را زد وپراکنده‌شان کرد واین پرندگان نیز مثل همان پرندهٔ اولی پریدند وناپدید شدند .
پنجره را بست وکلونش را انداخت .
ناگهان فریادی حاکی از ترس از اطاق خواب بچه‌هاکه در امتداد راهرو قرار داشت بلندشد .
زنش که بشنیدن این فریاد بلنـــد شده بود ،گفت :
« « جیل » داره داد می‌زنه . »
فریاد دیگری بلندشد . این‌بار هردو بچه‌فریاد میزدند ، درتاریکی شب ، «نات» تلوتلو خوران توی اطاق آنها رفت ــ در اطراف خود صدای بهم خوردن چندبال را شنید . پنجره بازبود . پرنده‌ها ازآن وارد میشدند . ابتدا به سقف ودیوار میخوردند ، بعد بال زنان چرخی می‌زدند ، وبسمت بچه‌هاکه در تختخواب خودشان بودند برمیگشتند .
«نات» فریاد زد : « عیبی ندارد . من اینجا هستم . » و بچه‌ها درهمان‌حال‌که پرندگان درتاریکی بالا وپائین می‌رفتند ، به‌آغوش او پریدند .
زنش صدا زد : « چیه ، «نات» ؟ چی شده ؟ »
نات بتندی بچه‌ها را از اطاق به‌راهرو هل داد ، ودر را برویشان بست ، بطوریکه خودش در اطاق خواب بچه‌ها با پرنده‌ها تنها ماند . آنوقت از نزدیکترین تختخوابها پتوئی بلندکرد ومثل سلاحی آنرا بچپ وراست تکان داد .
صدای خفه بدنهائی راکه بهم می‌خوردند احساس‌کرد ،

صدای بالها را شنید ، ولی پرندگان هنوز مغلوب نشده بودند، دوباره وسه‌باره برگشتند وحمله را از سرگرفتند . پرندگان به سر ودستش می‌خوردند ومنقارهای تیزشان مثل سرچنگال بود .

پتو بصورت سلاح دفاعی درآمد . نات آن‌را دور سرش پیچید ، وبعد در تاریکی بیشتری با دست خالی ، پرندگان را زد . دیگر از ترس اینکه مبادا پرنده‌ها دنبالش کنند جرأت نداشت بطرف در برود . نمیتوانست بگوید که در آن تاریکی چه مدتی با این موجودات جنگید . ولی بالاخره بال‌زدنها در اطراف اوکاسته شد وعقب نشست . واو از میان تاریکی پتو از روشنائی آگاه شد .

صبر کرد ، گوش داد . صدائی جز فریاد خشمگین یکی از بچه‌ها که از اطاق خواب آنطرفی می‌آمد صدای دیگری‌شنیده نمی‌شد . پتو را از سرش برداشت وباطرافش خیره شد . روشنائی خاکستری وسرد صبح اطاق را نشان می‌داد .

سپیده صبح وپنجرهٔ باز ، پرندگان زنده را فراخوانده بود ومردگان کف اطاق افتاده بودند .

«نات» که حال تهوع پیدا کرده بود ، بطرف پنجره رفت ودر آن‌سمت باغچه‌اش به‌مزارع‌خیره‌شد . سرمای تلخی‌بود و زمین‌منظرهٔ یخ‌ریزه‌های سخت‌وسیاهرنگی‌راکه بادمشرق‌باخود می‌آورد ، پیدا کرده بود . دریاکه اکنون بر اثر مد خروشانتر شده‌بود باامواج کف‌آلودش بشدت‌برکناره‌های‌خلیج‌می‌کوفت. «نات» پنجره ودر اطاق خواب کوچك را بست ، ودرآن دست راهرو به‌اطاق خودش رفت .

زنش روی تخت نشسته بود ویکی از بچه‌ها کنار او

زنش آهسته‌گفت : « الان خواب است از قرار معلوم خوابیده بود . بچه‌کوچکتر توی بغلش بود و سر وصورتش بسته بود .

چیزی مجروحش کرده ... گوشه‌های چشمش خونی شده‌بود. «جیل» گفت که کار پرنده‌هاست . وبقول خودش وقتی که بیدار

شده پرنده‌ها را توی اطاق دیده .

زنش نگاهی بصورت «نات» انداخت تادرتأیید گفته‌هایش علائمی درآن پیدا کند . مثل اینکه وحشت‌زده وگیج بود . اما «نات» نمیخواست زنش بداندکه او هم از حوادث چندساعت پیش ترسیده ، وتقریباً گیج شده .

گفت : « پرنده‌ها آنجا هستند . پرنده‌های مرده ... تقریباً پنجاه‌تا . »

کنار زنش روی تختخواب نشست وگفت : « هوای سردی است . واز قرار معلوم همین است ...کار هوای سرد است ، این پرنده‌ها مال اینجاها نیستند ... شاید از شمال آمده باشند . »

زنش آهسته گفت : « ولی «نات» فقط امشب است که‌هوا عوض شده . هنوز ممکن نیست گرسنه‌شان شده باشد ... توی علفزارها برای همه‌شان غذا هست . »

«نات» تکرارکرد: «ازهواست . بهت‌میگم ، ازهواست.»

صورت او هم مثل صورت زنش خسته بود . مدتی ساکت وآرام ، بیکدیگر خیره شدند . «نات» بطرف پنجره رفت و بیرون را نگاه‌کرد . هوا سنگین وتیره رنك بود وتپه‌های قهوه‌ای که دیروز زیر اشعه خورشید برق می‌زد ، سیاه و برهنه بنظر میرسید . زمستان سیاه ، دریك شب نازل شده بود .

حالا بچه‌ها بیدار بودند . «جیل» جیغ وداد‌میکرد ، و «جانی» کوچولو دوباره مشغول گریه بود . « نات » در حینی که از پله‌ها پائین میرفت صدای زنش را شنیدکه آنها را دلداری می‌دهد .

زن وبچه‌هایش کمی بعد پائین آمدند . «نات» صبحانه را آماده‌کرده بود .

«جیل» پرسید : « پرنده‌ها را فراری دادی ؟ »

«نات» گفت : « بله . حالا دیگر همه‌شان رفته‌اند . باد شرقی بودکه آنهارا اینجا آورد . »

«جیل» گفت : « امیدوارم دیگر برنگردند . »
«نات» باو گفت : « من تادم ایستگاه اتوبوس باتو میام.»
اینطور بنظر می‌آمد که « جیل » حادثه شب گذشته را فراموش کرده . جلوی پدرش میرقصید ، دنبال برگها میدوید، صورتش گل انداخته بود .
درتمام آن مدت ، «نات» توی پرچینها دنبال پرنده‌ها می‌گشت . از روی پرچینها به‌مزرعهٔ آنطرفی میپرید . جنگل کوچك بالای مزرعه راهم که کلاغها وزاغها آنجا جمع میشدند جستجو کرد اما چیزی ندید . طولی نکشید که اتوبوس از تپه بالا آمد .
«نات» «جیل» را توی اتوبوس دید . بعد برگشت و بطرف مزرعه براه افتاد . آنروز ، روزکارش نبود ، ولی میخواست خودش را راضی کند که همه چیز روبراه است . به‌طرف در عقب‌خانه روانه شد آواز خانم «تریك»راکه تصنیفی می‌خواند شنید . رادیو مایه‌ای برای آوازش ایجاد کرده بود .
«نات» صدا زد : «خانم آنجائید ؟ »
اوکه زنی خوش اخلاق وبشاش وسهل‌گیر بود ، بسمت در رفت وگفت : « سلام ، آقای «هاکن» . میتوانید بگوئید این هوای سرد ازکجا میاد ؟ آیا از روسیه میاد ؟ هرگز چنین تغییری ندیده بودم . رادیو هم میگوید که ادامه خواهدداشت. مثل اینکه ارتباط به‌دایره قطبی داره ... »
نات گفت : « ما امروز صبح رادیو روشن نکردیم ، حقیقتش اینست که دیشب دردسری داشتیم . »
ــ « بچه‌ها ناخوش شدند ؟ »
ــ «نه .» ... بزحمت می‌توانست قضیه‌را تعریف کند . حالا در روز روشن نبرد پرندگان چیز مسخره‌ای بنظر خواهد آمد .
سعی کرد قضایا را برای خانم «تریك» تعریف کند . ولی از چشمهای زن میتوانست بفهمد که بنظر او داستانش نتیجه کابوسی است که شام سنگینی بدنبال دارد .

لبخند زنان گفت : « قطعاً پرندگان حقیقی بودند ؟ »

نات گفت : « خانم «تریك» پنجاه پرنده مرده ــ سینه سرخ ، سسك و پرندگان دیگر توی اطاق خواب بچه‌ها افتاده‌اند. بسمت من حمله کردند وسعی داشتند بطرف چشمهای «جانی» کوچولو حمله کنند . »

خانم «تریك» با تردید باو خیره شد وجواب داد : «خوب، حالا فرض کنیم هوا آنهارا آورده باشد . مسلماً پس از آن توی اطاق خواب ، نمی‌توانستند بفهمند کجا هستند . شاید پرندگان غریبی بوده‌اند که ازحدود قطب شمال آمده‌اند . »

نات گفت : « نه . پرندگانی بودند که شما هر روز دراین نواحی می‌بینید . »

خانم تریك گفت : « بامزه است . راستی هیچ توضیح نده . باید بنویسی واز روزنامهٔ «گاردین» بپرسی ... مسلماً جوابی برای آن خواهند داشت . خوب ، باید بروم سرکارم . »

«نات» در امتداد جاده بسمت خانه‌اش براه افتاد وزنش رابا «جانی» کوچولو در آشپزخانه دید .

زنش پرسید : «کسی را دیدی ؟ »

جواب داد : «خانم «تریك» را دیدم ...» فکر نمیکنم باور کرده باشد . بهر حال چیزی نشده . »

ــ « ممکنه پرنده‌ها را ببری . تا وقتی که آنها را نبری جرأت نمیکنم برم رختخوابها را مرمت کنم . میترسم . »

«نات» گفت : «فعلاکه چیزی نیست برای تو باعث ترس باشه ... اینهاکه مرده‌اند ... نه ؟ »

کیسه‌ای برداشت وبالا رفت واجساد پرنده‌ها را یکی یکی ، توی آن انداخت . بله رویهمرفته پنجاه‌تابودند . درست از همان پرنده‌های عادی که توی پرچینها دیده می‌شدند .حتی از یك باسترك هم چیزی بیشتر نداشتند . حتماً ترس ناگهانی آنها را به‌چنین عملی واداشته بود ...

کیسه را به‌باغ برد وبا مشکل تازه‌ای روبرو شد . زمین بسختی یخ بسته بود . با اینکه برفی نباریده بود . درچند

ساعت گذشته جز وزش باد شرقی حادثه‌ای اتفاق نیفتاده بود. مسأله غیر طبیعی وعجیب بود . امواج سفید وکف‌آلود دریا راکه بطرف خلیج هجوم می‌آورد ، مشاهده‌کرد . تصمیم‌گرفت پرنده‌ها را بساحل ببرد وآنجا دفن‌کند .

وقتی‌که در پائین دماغه به‌ساحل رسید ، بسختی توانست خودش را سرپا نگهدارد . شدت باد شرقی خیلی زیاد بود . جزر شروع شده‌بود . علفهارا زیر پاگذاشت و بطرف ماسه‌های نرم براه افتاد . وبعد پشت به‌بادکیسه راباز کرد .

با پاشنه‌اش حفره‌ای در ماسه‌هاکند تا پرنده‌ها را توی آن بیندازد . ولی همینکه اینکار را صورت داد باد چنان آنها را از زمین بلندکرد ،که انگار بپرواز درآمده‌اند ... خلاصه اجساد پرنده‌ها درامتداد ساحل از او دور شد ومثل مشتی پر ازاین پهلو به‌آن پهلو افتادند ودر هوا پراکنده شدند .

باخودگفت : «وقتی‌که مد دریاشروع بشه این اجساد را باخودش می‌بره ...

به دریا نگریست وموجهای کف آلودی راکه سبزی‌میزد مشاهده‌کرد . آری ، امواج دریا بشدت بالا می‌آمد وپیچ وتاب میخورد ودوباره خرد میشد وچون دریا در حال جزر بود غرش دور بود ودورتر واز خروش وغرش جریان آب خبری نبود ... آنوقت چشمش به‌اشان افتاد ، به‌مرغان دریائی‌که بر فراز دریا در پرواز بودند .

اول چیزی‌که بفکرش رسید این بودکه سفیدی امواج از مرغان دریائی از صدها ، هزارها ، ده‌ها هزار ، مرغ‌دریائی بوده ... واین مرغان دریائی درجهت باد برمی‌خاستند ودرپس آب‌دریا فرومیرفتند . مثل ناوگانی‌که لنگر انداخته‌اند ومنتظر مد دریا هستند ... «نات» برگشت . ساحل را ترك کرده واز جاده تنك وسربالا بسوی خانه براه افتاد .

کسی باید از این موضوع خبر داشته باشد . باید این مطلب به‌یکی‌گفته شود . باد شرقی وهوا باعث وقوع حادثه‌ای

بود که او نمی‌توانست از آن سر در بیاورد .
همینکه بخانه نزدیك شد ، زنش در آستانهٔ در به پیشوازش آمد و باحالتی هیجان‌آلود اورا صدازد :
«نات» رادیو داره میگه ... همین الان خبر فوق‌العاده‌ای پخش کردند ــ فقط اینجا نیست همه‌جا از این‌خبرها هست . درلندن ، در همه‌جای مملکت واسهٔ پرنده‌ها حادثه‌ای اتفاق افتاده . بیاگوش کن . دارند خبر رو از تو می‌خونن . »
باهم به‌آشپزخانه رفتند تا خبر راگوش کنند .
« **اعلامیهٔ وزارت‌کشور ــ ساعت یازده صبح** ــ چنانکه ساعت به ساعت خبر می‌رسد دستهٔ بزرگی از پرندگان‌که بر فراز شهرها ودهکده‌ها ونواحی دور دست پرواز میکنند ، باعث زحمت وخسارت شده‌اند وحتی به طرف افراد نیز حمله می‌برند . تصور می‌رود که براثر جریان هوای قطبی که‌اکنون جزایر بریتانیا را فراگرفته است پرندگان‌دسته‌دسته ــ بطرف جنوب کوچ می‌کنند وشایدگرسنگی شدید باعث شده‌است که این پرندگان بانسانها نیز حمله‌کنند . به همهٔ خانه‌ها اخطار شده‌است که مواظب پنجره‌ها ودرها ودودکشهای بخاریهایشان باشند وتدابیر معقول ، برای رفاه وحفظ فرزندانشان بکار ببرند . اعلامیهٔ دیگر بزودی منتشر میشود . »
نوعی هیجان «نات» را فراگرفت . پیروزمندانه بزنش نگاه کرد وگفت : «بفرمائید . تمام صبح بخودم میگفتم که خبری هست . وحالا آن پائین ، درساحل به دریا نگاه کردم . مرغان دریائی آنجابودند هزارها پرنده برفراز دریا درانتظار بودند.»
زنش پرسید : « منتظر چی هستند ، «نات» ؟ »
به زنش خیره شد وبه‌آرامی گفت : «نمیدانم . »
بطرف کشوئی رفت که چکش وادوات دیگر را در آن نگه میداشت .
« چکار میخواهی بکنی ، نات ؟ »
« همانطوریکه گفتند مواظب پنجره‌ها ودودکشها باش .»
«فکرمیکنی سینه‌سرخها وسسکها وامثال‌آنها پنجره‌های

بسته را بشکنند ؟ »

جوابی نداد . درفکر سینه‌سرخها وسسکها نبود . بفکر مرغان دریائی بود .

به‌طبقه بالا رفت وبقیه صبح را آنجاکارکرد . پنجره‌های خوابگاهها را تخته‌کوبید . پایه‌های دودکشها را پرکرد . زنش از آشپزخانه او را صدازد : « ناهار حاضر است . »

« خیلی خوب . میام پائین . »

وقتی ناهارصرف‌شد،وزنش‌مشغول‌شستن‌ظرفها گشت.

«نات» رادیو را روشن‌کرد تا اخبار ساعت یك راگوش کند . همان اعلامیه تکرار شد ولی ضمن اخبار مطالب زیادی دراین باره‌گفته شد .گوینده اخبارگفت : « پرندگان در تمام نواحی موجب‌خرابی‌شده‌اند . ساعت ۱۰ صبح‌امروز درلندن‌تعدادشان بقدری زیاد بودکه چون ابری بزرك بنظر می‌آمدند . پرندگان برپشت‌بام‌ها ، لبه‌های پنجره‌ها وروی دودکشها می‌نشستند. نمونه‌هائی از طرقه وباسترك وگنجشك خانگی دراین میان دیده می‌شدند وهمانطورکه در پایتخت می‌توان انتظار داشت، تعداد زیادی‌کبوتر وسار وعده‌ای از آن پرندگان سیاه‌سر مخصوص رودخانه لندن با این پرندگان همراه شده بودند . منظره چنان غیرعادی بودکه وسائل نقلیه درچند خیابان‌بزرك متوقف شدند . مغازه‌ها واداره‌ها بحال تعطیل درآمد ، و خیابانها وپیاده‌روها پراز مردمی بودکه ایستاده بودند وبه پرندگان می‌نگریستند .

صدای‌گوینده اخبار روشن وملایم بود . «نات» پیش خودش‌گفت که‌گوینده تمام این‌کارها را شوخی پنداشته‌است. ومسلماً عده دیگری هم‌که معنی جدال با یکدسته پرنده را در تاریکی نمی‌دانند همین‌طور فکر خواهندکرد .

«نات» رادیو را خاموش‌کرد . بلند شد وکار پنجره های آشپزخانه را شروع‌کرد . زنش‌که «جانی»کوچولو دنبالش‌بود واورا تماشا میکرد ،گفت :

« چاره‌اینست‌که ارتش راخبرکنیم وپرندگان‌رابکشیم.»

«نات» گفت : «بله بگذار امتحان کنند . چطور دست به این کار بزنند ؟ »

« نمیدانم . ولی باید کاری کرد . باید کاری صورت بدهند . »

« نات » پیش خودش گفت که مسلماً « اینها » مشکل را همان دم در نظر خواهند گرفت . ولی تصمیم آنها درمورد لندن وسایر شهرهای بزرك هرچه باشد ، اینجاکه سیصد میل از لندن دور است برایشان فایده‌ای نخواهد داشت . از زنش پرسید :

« غذای خودمان را چطوری باید بخریم ؟ »

« فردا روز خرید است ، خودت که میدانی . من غذای خام هیچوقت نگه نمیدارم . قصاب تا فردا باینجاها سری نمی‌زند ، ولی وقتی که فردا بیرون رفتم میتوانم چیزی بیارم . »

نات نمیخواست اورا بترساند . خودش دولا بچه راسری زد ونگاهی هم به گنجه انداخت که زنش کنسروها را توی آن نگه میداشت .

دو روز میتوانستند پایداری کنند .

تخته های پنجره های آشپزخانه راکوبید ... شمع کم داشتند ، چیز دیگری که فردا باید بخرند شمع بود . خوب ، امشب باید زود به رختخواب بروند ... اگر ـ

بلند شد واز در عقب بیرون رفته ودرحالیکه به پائین و دریا خیره شده بود ، در باغچه ایستاد .

تمام روز آفتاب نبود . حالاکمی مانده بساعت سه ، تقریباً نوعی تاریکی فضا را فراگرفته بود . آسمان تیره ، سنگین ومثل نمك بی‌رنك بود . میتوانست دریای پرتلاطم را ببیند که به صخره‌ها برمیخورد .

نصف راه را تا دریا پیمود . بعدایستاد . امواج دریا برگشته بود . مرغهای دریائی بلندشده بودند . چرخ میخوردند وصدها وهزارها ازاین پرندگان در برابر باد بال می‌گستردند.

و وجود همین مرغان دریائی بود که آسمان را تیره کرده بود .

وپرندگان ساکت بودند . فقط اوج می‌گرفتند وچرخ می‌زدند ، بلند می‌شدند ومیافتادند وبا باد به‌کشمکش می‌پرداختند . «نات» برگشت . بطرف خانه دوید .

به‌زنش گفت : «دنبال «جیل» میروم . »

زنش پرسید : «چی شده ؟ رنگت کاملا پریده . »

« جانی را توی خانه نگهدار . در را ببند . چراغها را روشن‌کن وپرده‌ها را بکش . »

« تازه ساعت ۳ است . »

« عیبی نداره . هرچه میگم بکن . »

بعد قفسهٔ ادوات راگشت وکجبیل را برداشت .

در جاده بسمت ایستگاه اتوبوس دوید .

دم‌بدم از روی شانه‌اش نظری به عقب می‌انداخت و میخواست مرغان دریائی راکه بالاتر رفته بودند ببیند . دایره‌هائی‌که در هوا رسم می‌کردند بسط پیداکرده بود و به‌شکل ردهٔ عظیمی در آسمان پخش شده بودند .

باعجله پیش رفت . اگرچه میدانست اتوبوس تا قبل از ساعت چهار نخواهد آمد ، مجبور بود عجله‌کند .

سرتپه منتظر شد . نیمساعت مانده بود .

باد شرقی از تپه‌ها برداشتها میوزید . نات در مسافتی میتوانست تپه‌های نزدیك بهم راکه در مقابل آسمان بیرنك سفید وپاکیزه بودبه‌بیند .

چیز سیاهی ازپشت آنها بلندشد . ابتداشل یك‌لك‌بود، بعد پهن شد . عمیق‌ترگشت . لك تبدیل به ابر شد وابر دوباره به‌پنج‌پاره ابر دیگر تقسیم شد وبطرف شمال وشرق وجنوب ومغرب راه افتاد ... آنوقت چیزی‌که دیده بود اصلا ابر نبود ... هزاران پرنده بود ...

پرواز پرندگان را در آسمان ، در دویست سیصدپائی، تماشاکرد . از سرعتشان فهمیدکه می‌خواهند بطرف خشکی

بیایند . اینها بامردم شبه‌جزیره‌کاری نداشتند . همه ، کلاغ سیاه ، کلاغ جاره ، زاغ ، کلاغ‌کبود وپرندگانی بودندکه‌معمولا پرندگان‌کوچکتر را شکار می‌کنند . ولی امروز بعداز ظهر قصدکار دیگری داشتند . نات بطرف باجه تلفن رفت . داخل شدگوشی را برداشت . مرکز تلفن می‌توانست پیغام را برساند . گفت : « من از جادهٔ‌کنار ایستگاه اتوبوس میخواهم گزارش بدهم‌گروه بیشماری پرنده بطرف شمال در حرکت است : مرغان دریائی هم برفراز خلیج جمع شده‌اند . »

صدائی خسته وکوتاه جواب داد : « خیلی خوب . »

« میتوانید مطمئن باشید واین پیغام را به تمام مراکز مربوطه برسانید . »

«خوب، خوب.» حالادیگرمتصدی تلفن‌صبروحوصله‌اش را ازدست‌داده‌بود . وزوزه‌شروع‌شد . «نات» فکرکردکه طرف زن دیگری است . دربند این چیزها نیست . اتوبوس باسرعت کم ازتپه بالا آمد . «جیل» پیاده شد .

«باباکج‌بیل را چرا آورده‌ای ؟ »

گفت : « همینطوری آوردمش ، حالا بیا بریم خونه . هوا سرده . بازیگوشی نکن . ببینم چقدر تند می‌دوی . »

اکنون میتوانست مرغان دریائی را ببیند . هنوز هم ساکت بودند ، دور مزارع میچرخیدند ، بطرف زمین پائین می‌آمدند .

« بابا ، ببین ، آنجا را ببین . مرغهای دریائی را تماشا کن . »

« خوب . فعلا عجله‌کن . »

«کجا می‌خواهند بروند ؟کجا میروند ؟ »

دست دختر راگرفت واو را بدنبال خودکشاند .

«می‌تونم بگم ، بطرف شمال . جائیکه‌گرمتره . »

« اینقدر تند نرو . نمیتونم خودمو نگه دارم . »

مرغان دریائی ازکلاغها وکلاغهای سیاه تقلیدمیکردند . دسته دسته در آسمان پخش میشدند . وهزار هزار بسوی

چهار نقطه پهناور پیش میرفتند .

« بابا چی شده ؟ مرغان دریائی چکار میکنند ؟ »

از پرواز خودشان منظوری نداشتند . همانطور دایره‌ها در آسمان رسم می‌کردند . زیاد اوج نگرفته بودند . انگار منتظر علامتی بودند . انگار باید بازهم تصمیمی‌گرفته میشد .

«جیل»گریه میکرد : « دلم می‌خواست مرغهای دریائی بروند . ازشان خوشم نمیاد . دارند به‌جاده نزدیك میشن . »

«نات» در حالیکه میدوید «جیل»را دنبال‌خود تاب‌می‌داد. همینطورکه میرفتنـد ، از پیچ مزرعـه‌گذشتنـد ، و «نات» مزرعه‌دار را دیدکه ماشینش را توی‌گاراژ برمیگرداند . او را صدازد وگفت : « میتوانی مارا سوارکنی ؟ »

آقای «تریك» روی صندلی مخصوص راننده برگشت و بطرف آنها راند . بعد لبخندی بصورت بشاش وسرخش راه یافت وگفت :

« مثل اینکه تفریحی درپیش داریم . مرغهای دریائی را دیدی ؟ «جیم» ومن میخواهیم دستبردی به ایشان بزنیم ... همه دیوانه این پرندگان شده‌اند واز هیچ چیز دیگر حرف نمی‌زنند . شنیدم‌دیشب دردسری‌داشتی . تفنك‌میخواهی ؟ »

«نات» سرش را تکان داد .

ماشین‌کوچك پر بود ، ولی برای «جیل» در صندلی عقب جابود .

«نات»گفت : « من تفنك نمیخواهم ، ولی خیلی ممنون میشوم اگر تو «جیل» را بخانه برسانـی . او از پـرنده‌ها میترسد . »

مزرعه‌دارگفت : « خیلی خوب . می‌برمش ... چرا تو نمیمانی ودر مسابقه تیراندازی شرکت نمیکنی ؟ می‌خواهیم پرهایشان را بهوا پرواز بدهیم . »

«جیل» سوار ماشین شد وراننده‌نیز ماشین رابرگرداند ودرجاده پیش راند . «نات» راه خودش را پیش‌گرفت . از قرار معلوم تریك دیوانه است . در مقابل آسمان پر از پرنده

بایك تفنك چه‌كاری می‌شود كرد ؟
پرندگان اكنون بطرف مزرعه می‌آمدند ، ودر ارتفاع كمی چرخ میزدند . پس هدف‌آنها مزرعه بود . «نات» به‌طول قدمهایش افزود . ماشین مزرعه‌دار دور زد ومراجعت‌كرد بـا یك تكان‌كنار او ایستاد .
مزرعه‌دار گفت : « بچه دویده توی‌خونه ... زنت‌مواظبش بود . خوب‌توچی میگی ؟ توی‌شهر میگویندكه‌كار روسپاست. روسپا پرنده‌ها را مسموم‌كرده‌اند . »
«نات» پرسید : « چطور اینكار راكرده‌اند ؟ »
« از من نپرس . خـودت مـی‌دانی ، هـو چطوری راه می‌افتد ... »
نات پرسید : « پنجره‌هایت را تخته‌كوبیدی ؟ »
« نه . مسخره است ــ امـروز بقدری كار داشتم كـه نمی‌توانستم برگردم وپنجره‌ها را تخته بكوبم . »
« اگر جای تو بودم همین الان تخته میكوبیدم . »
« تو مغز نداری ... نمی‌خواهی برای خـواب پهلوی ما بیائی ؟ »
« نه ، متشكرم . »
« خیلی خوب . فردا صبح می‌بینمت . بهت یك صبحانه ازمرغ دریائی میدهم . »
مزرعه‌دار لبخند زد وماشینش را بطرف مدخل مزرعه پیچاند . «نات» باعجله پیش رفت . از جنگل‌كوچك‌گذشت ، ازانبار قدیم غله وبعد از پرچین‌گذشت وروبطرف بقیه مزرعه راه افتاد ... همینكه از پرچین پرید ، صدای «پرپر» بالها را شنید . یك مرغ دریائی پشت سیاه از آسمان بطرف اوحمله آورد اما حمله‌اش بهدر رفت . راه خود را منحرف‌كرد واوج گرفت تا دوباره حمله‌كند . در ظرف یك لحظه شش ، هفت ، یك‌دوجین پرنده دیگر باو پیوستند .
نات‌كج بیلش را انداخت .كج بیل فایده‌ای نداشت . صورتش را با دستهایش پوشاند وبطرف خانه دوید . حمله

پرندگان ، صرفنظر از بال زدنشان ، صرفنظر از آن بالهای موحش ولرزان ، صامت وساکت بطرف او ادامه داشت . نات میتوانست وجود خون رابر دستها ومچها وروی گردنش حس کند . اگر میتوانست فقط آنهارا از چشمهایش دور کند چیزهای دیگر اهمیت نداشت .

پرندگان در هر فرود آمدن ، در هر حمله‌ای جری‌تر میشدند در فکر خودشان نبودند . وقتی که به‌طرف پائین حمله می‌کردند وجلویشان‌خالی میشد ، میافتادند وبزمین‌می‌خوردند وله میشدند .

همینکه «نات» دوید تلوتلو خورد واجساد بیهوده آنها را لگدمال کرد .

درخانه‌اش را پیداکرد وبا دستهای خون‌آلودش بر آن کوفت . فریادزد : « بذار بیام تو . منم ، نات . بذار بیام تو . »

بعد غاز دریائی را دیدکه بالای سرش در آسمان‌خودش را آماده حمله می‌کند .

مرغان دریائی ، یکی با دیگری ، در مقابل باد چرخ‌زدند وخستگی درکردند ،کنار رفتند .

فقط غاز دریائی ، آری یك غاز دریائی ، بالای سر او در آسمان مانده بود ... ناگهان بالهای غاز بطرف تنش پیچ خورد ومثل سنك افتاد .

نات فریاد زد ، ودرباز شد .

درآستانه تلوتلو خورد و زنش تمام سنگینی خودش را روی در انداخت .

صدای خفه غاز دریائی را در حین سقوط شنیدند .

زنش زخمهای او را بست . زیادکاری نبود . پشت دستها ومچهایش بیشتر صدمه دیده بود ، اگرکلاه سرش نبود پرنده‌ها بسرش حمله می‌کردند . واما غاز دریائی ــ غاز دریائی میتوانست‌کلهٔ «نات» را خردکند .

البته بچه‌ها مشغول‌گریه بودند . دستهای خون‌آلود پدرشان را دیده بودند .

«نات» به‌آنها گفت : « حالا همه‌چیز تمام شده . من‌صدمه ندیده‌ام . »

زنش رنك بچهره نداشت . آهسته‌گفت :

« آن بالا دیدمشان . همینکه « جیل » وآقای « تریك » داخل شدند ، پرنده‌ها شروع به تجمع‌کردند . در را تندبستم ودرگیرکرد . بهمین علت وقتی‌که تو آمدی نتوانستم فوری بازش‌کنم . »

«نات»گفت: «خدا را شکرکه پرنده‌ها منتظر من بودند . «جیل» فوراً از پا میافتاد ، هزارها پرنده بطرف خشکی در پرواز هستند . کلاغ‌های سیاه ،کلاغها ، همهٔ پرنده‌های بزرگتر ، از ایستگاه اتوبوس دیدمشان . عازم شهرهاهستند.

« ولی چکار میتوانند بکنند ، «نات» ؟ »

« حمله می‌کنند . هرکس توی خیابانها باشد ، به‌اش حمله می‌کنند . بعد باپنجره‌ها ودودکشها ور میروند . »

« چرا مقامات دولتی‌کاری نمیکنند ، چرا از ارتش وتفنك‌های خودکار استفاده نمی‌کنند ؟ »

« فرصت نیست . هیچکس آماده نیست . حرفهای آنها را در اخبار ساعت ٦ خواهیم شنید . »

جیل‌گفت : « صدای پرنده‌ها را میشنوم .گوش‌کن ، بابا . »

نات‌گوش داد . صداهای عجیب وغریبی از پنجره‌ها و دربگوش میرسید.بالها به‌تخته‌هامالیده‌می‌شدند ، لیزمیخوردند وخراش میدادند ودنبال راهی برای ورود می‌گشتند . صدای تنه‌های زیادی‌که بهم فشار می‌آوردند ، درکف درگاه بهم میخوردند .گاه‌گاهی صدای خفه‌ای می‌آمد انگار پرنده‌ای‌بزمین میافتاد .

نات فکرکرد به این ترتیب عده‌ای از اینها خودشان را خواهندکشت ولی هرقدرکه‌کشته شوند باز هم‌تمام نخواهند شد . وآنوقت بصدای بلندگفت : « خیلی خوب «جیل» من پنجره‌ها را تخته‌کوبیده‌ام پرنده‌ها نمیتوانند بیایند تو . »

رفت وهمه پنجره‌ها را امتحان کرد . مقداری گوه ــ تکه حلبی کهنه ، تراشه چوب وفلز ــ پیداکرد وهمه را دور وبر پنجره‌ها کوبید تا تخته‌ها محکمتر شود .

سر وصدای چکش زدنش از شدت بال بهم‌زدن وبال کوبیدن پرندگان وازشدت‌سر وصدای شیشه‌ای که‌می‌شکست و شومتر ازهمه صداهای دیگر بود می‌کاست .

نات گفت : « رادیو را روشن کن . »

به‌اطاقهای خواب رفت وپنجره‌های آنجا را مرمت کرد . اکنون میتوانست صدای پرنده‌ها ، صدای سرخوردن وتنه زدن وپنجه‌هائی راکه بزمین‌کشیده می‌شد ، در پشت بام بشنود .

تصمیم گرفت که تمام خانواده در آشپزخانه بخوابند و آتش را روشن نگه دارند . از دودکشهای اطاق خواب ترسیده بود . امکان داشت تخته‌هائیکه سر آنها گذاشته بود ، تاب نیاورد ... وحال آنکه آشپزخانه بعلت وجود آتش برایشان جای امنی بود . میخواست این کارها را وسیله شوخی قرار بدهد وبه بچه‌ها بگوید که دارند « اردو بازی » میکنند . اگر بدترین وضع روی میداد وپرنده‌ها از راه دودکشهای اطاق خواب راهی به‌داخل پیدا میکردند ، ساعتها بلکه روزها طول میکشید ، تا بتوانند درها را خردکنند . در چنان صورتی پرندگان در اطاقهای خواب زندانی میشدند وآنجا آزاری نمیتوانستند برسانند . همانجا جمع می شدند ، بیکدیگر فشار می‌آوردند ، وخفه می‌شدند ومیمردند . نات تشکها را به‌طبقه پائین آورد . و وقتی که چشمان زنش به تشکها افتاد ، از شدت تشویش از حدقه بیرون آمد .

«نات» با خوشروئی گفت : « خوب همه ما امشب توی آشپزخانه خواهیم خوابید . اینجاکنار آتش بسیار راحت‌تر است . واز صدای برخورد بال این پرنده‌های دیوانه به‌پنجره نگران نخواهیم شد . »

بچه‌ها را واداشت که در مرتب‌کردن اسباب واثاثه باو

کمك کنند وخودش محض احتیاط قفسه را به طرف پنجره‌ها حرکت داد . پیش خودش گفت ما اینجا بقدر کافی محفوظ هستیم . جای گرم و نرمی داریم که دست هیچکس به آن نمی‌رسد. میتوانیم پایداری کنیم . فقط غذاست که نگرانم کرده . غذا و ذغال سنك برای بخاری باندازه دوسه روز داریم وبس . آنوقت . . .

بی‌فایده بود که انسان در فکر چیزهائی باشد که هنوز خیلی مانده اتفاق بیفتد ... خود رادیو راه وچاه را نشان می‌دهد . وحالا توی این هزارگرفتاری فقط آهنك رقص پخش میشد . واوعلتش را میدانست . برنامه‌های عادی را کنار گذاشته بودند واین فقط در مواقع استثنائی اتفاق میافتاد .

ساعت ٦ آهنگها قطع شد. رادیو وقت را اعلام کرد. مکثی ایجاد شد وبعد گوینده اخبار صحبت کرد . صدایش آرام وموقر بود وکاملا با نیمهٔ روز فرق داشت .

« اینجا لندن است . ساعت چهار بعد از ظهر امروز وضع فوق‌العاده در سراسر مملکت اعلام شد . تدابیری برای حفظ جان ومال مردم اندیشیده شده است . ولی بایددانست که این اعمال نظر به‌ماهیت نادیده وناشنیده وبی‌نظیر بحران کنونی نتیجه فوری نخواهد بخشید . هر خانواده‌ای باید برای حفظ ساختمان وخانه خودش تدابیر لازمه را بیندیشد . در جاهائی مثل آپارتمانها وهتلها باید دست بدست هم داده ومنتهای سعی خود را برای جلوگیری از ورود پرندگان بعمل آورد . کاملاضروری است که هرفردی امشب درخانه خود بماند.

« پرندگان بتعداد زیاد بهرکس که ببینند حمله میکنند ، هم‌اکنون هجوم خود را بطرف ساختمانها شروع کرده‌اند و اگر مواظبت بعمل آید این ساختمانها غیر قابل نفوذ خواهد بود .

« از مردم تقاضا می‌شود آرامش را حفظ کنند .

« براثر ماهیت استثنائی این حادثه تا ساعت هفت صبح فردا دیگر برنامه‌ای از هیچیك از ایستگاههای رادیو پخش

نخواهد شد . »

سرود « خداوند ملکه را حفظ کند » نواخته شد ودیگر چیزی اتفاق نیفتاد .

«نات» رادیو راخاموش کرد . نگاهی بطرف زنش انداخت. اوهم به «نات» خیره شد .

«نات»گفت : « زود شام میخوریم . چیزی مثل پنیر برشته ؟ چیزی که همه‌مان دوست داریم . »

چشمکی بزنش زد وسر تکان داد . میخواست منظرهٔ تشویش وترس از صورت زنش دور شود ...

ضمن اینکه آواز می‌خواند وسوت می‌زد وتاحد امکان قیل وقال براه می‌انداخت در تهیهٔ شام به زنش کمک کرد . چنین بنظرش میرسیدکه از شدت بهم خوردن وبهم کوفتن بالها کاسته شده است وبزودی به اطاقهای خواب رفت و گوش داد دیگر در پشت بام ، پرندگان برای یك سر سوزن جا بهمدیگر تنه نمی‌زدند .

پیش خودش گفت که قوهٔ استدلال پیدا کرده‌اند . میدانند شکستن وخردکردن اینجا مشکل است این آزمایش را جای دیگر صورت می‌دهند .

شام بدون حادثه گذشت . بعد وقتی که سفره رابرچیدند صدای وزوز آشنائی شنیدند .

زنش با چهره‌ای بشاش باونگاه کرد وگفت : «هواپیماها آمدند ! اینها را دنبال پرنده‌ها فرستاده‌اند . پرنده‌ها را نابود می‌کنند . این صدا ، صدای تیراندازی نیست ؟ صدای گلوله را نمیشنوی ؟ »

ممکن بود این تیراندازی بالای دریا باشد . « نات » نمیتوانست بگوید . شاید تیراندازی نیروی دریائی بطرف مرغان دریائی تأثیری داشته باشد ولی مرغان دریا در ساحل بودند ، توپهای نیروی دریائی نمیتوانست بعلت وجودجمعیت ساحل را هدف قرار بدهد .

زنش گفت : « شنیدن صدای هواپیما خوب است ، نیست ؟ »

«جیل» که شور واشتیاق خودش را از نو بدست آورده بود با «جانی» بالا وپائین میپرید .گفت : « هواپیماها پدر پرنده‌ها را در میآرن . . . »

کمی بعد صدائی در فاصله ۲ میلی شنیدند . این صدا دومین وسومین دفعه هم شنیده شد ... صدای وزوز فاصله گرفت وگذشت ، وبطرف دریا رفت .

زنش پرسید : «چی بود ؟ »

جواب داد : « نمیدانم . »نمیخواست باو بگویدصدائی که شنیده‌اند صدای سقوط هواپیما بوده ...

هیچ شکی نداشت که اعزام هواپیماهای اکتشافی از طرف اولیای دولت قماری بوده است اما همین مقامات می‌توانستند بدانند که این قمار بمنزلهٔ خودکشی است .

در مقابل پرندگانیکه خودشان را به ملخ وتنه هواپیما می‌زدند وباین وسیله به‌کام مرگ می‌شتافتند چه‌کاری از دست هواپیما ساخته بود .

جیل پرسید : « بابا هواپیماها کجا رفتند ؟ »

نات جواب داد :

« به‌پایگاه خودشان برگشتند . حالا بیا بریم بخوابیم .»

دیگر غرش هواپیما شنیده نمیشد وتیراندازی نیروی دریائی قطع شده‌بود . «نات» بخودگفت : این کارها در حکم اتلاف زندگی وانرژی است . ما نمیتوانیم باین ترتیب بقدر کافی از این پرندگان بکشیم ... خیلی گران تمام میشود .گاز هم هست . شاید استعمال گاز ...گاز خردل کاری بشود کرد. والبته اگر چنین کاری بکنند اول بما اخطار خواهد شد . یك نکته هست وآن اینکه امشب بهترین مغزهای مملکت بکار خواهد افتاد .

در طبقهٔ بالا ، اطاقهای خواب همه آرام بود . دیگر از خردکردن پنجره‌ها ونوك‌زدن به‌آنها خبری نبود . متارکه‌ای

درجنك پیش آمده بود .

با اینهمه باد قطع نشده بود . «نات» هنوز هم‌میتوانست غرش آن را در دودکش‌ها بشنود . وامواج دریا همچنان‌ساحل را می‌کوفت .

بعد بیاد جزر ومد افتاد . ممکن بود مد پیش‌آید ... شاید متارکه جنك زائیده جزر بود . قانونی بودکه پرندگان تابع آن بودند واین قانون به‌باد شرقی وجزر ومد ارتباط داشت .

نات نظری بساعتش انداخت . تقریباً ساعت‌هشت بود. بقرار معلوم سطح آب یکساعت پیش پائین رفته بود واین موضوع دلیل آرامش‌بود . پرنده‌ها با شروع مدحمله‌میکردند.

حدود وقت را در مغزش‌حساب‌کرد . شش ساعت‌فراغت داشتند . وقتی‌که در حدود ساعت یك وبیست دقیقه صبح مد شروع می‌شد ، پرندگان نیز حمله خودشان را شروع می‌کردند .

بآرامی زنش را صداکرد ودرگوشی‌باوگفت‌که میخواهد بیرون برود تا ببیند در مزرعه چه‌خبر است واگر تلفن ازکار نیفتاده باشد اخباری از تغییر وضع بدست بیاورد .

زن فوری‌گفت : « تو نباید بروی ومرا اینجا با بچه‌ها تنها بگذاری . من نمیتوانم تحمل‌کنم . »

« خیلی خوب ، خیلی خوب ... تا صبح صبر می‌کنم . بعد میتوانیم اخبار رادیو را ساعت ۷ بگیریم . ولی وقتی مد بیاید باید سری به مزرعه بزنم ... شاید بتوانیم نان و سیب‌زمینی تهیه‌کنیم . »

مغزش دوباره بکار افتاده بود . می‌خواست نقشه‌ای برای مقابله با حوادث بکشد .البته آن شب از شیر خبری نبود . برای‌آنکه‌گاوها می‌بایست بغل پرچین‌بمانند خانه‌دارها درها را بروی خودشان ببندند همانطورکه آنها توی خانه پشت تخته‌ها بست نشسته بودند .

وآنهم در صورتیکه تدابیر احتیاطی بکار برده باشند .

آهسته ودزدیده در عقب را بازکرد ونگاهی به‌بیرون

انداخت . شب بسیار تاریکی بود . باد بیش از پیش شدت یافته بود ومثل تندباد سردی از طرف دریا بسوی خشکی می‌وزید . لگدی به پلکان زدکه پر از پرنده بود . پرندگانی‌که گردن عده‌ای از آنها شکسته بود هرجا رانگاه میکرد پرندهٔ مرده میدید . پرندگان زنده همراه جزر بطرف دریاپروازکرده بودند . مرغان دریا مثل پیش ازظهر اکنون در حال‌گردش برفراز دریا بودند .

در مسافتی دور ، برفراز تپه ، چیزی در حال سوختن بود وآن یکی از هواپیماهائی بودکه سقوط‌کرده بود . آتش براثر وزش باد منطقه‌ای را روشن می‌ساخت .

نگاهی به اجساد پرنده‌ها انداخت . فکرکردکه اگرآنها را پشت پنجره‌ها روی‌هم بریزد ، درمقابل حملهٔ آینده‌پرندگان بر میزان مصونیت افزوده خواهد شد . شاید چیز مهمی نباشد ولی درهر حال بازهم چیزی بود ... برای آنکه پرندگان قبل‌از آنکه بتوانند در درگاه‌ها تسلط پیداکنند وبطرف شیشه‌ها هجوم بیاورند مدتی می‌بایست به‌اجساد هم‌جنس های خود چنك می‌زدند واین اجساد را سوراخ سوراخ می‌کردند .

در تاریکی شروع به‌کارکرد . عجیب بود . از دست‌زدن به‌مرده نفرت داشت ولی بکارش ادامه داد . باترس و وحشت مشاهده‌کردکه شیشه‌های همهٔ پنجره‌ها خرد شده است . فقط تخته‌ها مانع ازدخول پرندگان شده بود . شیشه‌های شکسته را با بدنهای خون‌آلود پرنده‌ها انباشت ودیدکه حالش بهم می‌خورد . وقتی‌که‌کارش را تمام‌کرد ، بخانه برگشت ودر آشپزخانه را بصورت سنگر درآورد ومصونیت آن‌را دوبرابر ساخت .

زنش برای اوکاکائو درست‌کرده بود . با حرص و ولع آن را نوشید . خیلی خسته بود . لبخندزنان‌گفت : « خیلی خوب نگران نباش . از این مخمصه در می‌رویم . »

روی تشکش درازکشید وچشمهایش را بست .

خوابهای آشفته‌ای دید زیراکه خوابش با وحشت «چیز

ازیاد رفته‌ای» همراه بود .. می‌بایست کاری انجام بدهد واین کار به هواپیمای سوخته ارتباط داشت .

زنش بودکه شانه‌های او را تکان می‌داد وبالاخره اورا از خواب بیدارکرد . هق‌هق‌کنان گفت : « شروع کردند» یك ساعته که شروع کرده‌اند . دیگه نمیتونم بتنهائی گوش بدم ... بوی بدی میاد ... بوی سوخته میاد ...

آنوقت یادش آمد . فراموش کرده بودکه بخاری راروشن کند .

آتش داشت دود میکرد . تقریباً خاموش شده بودبتندی برخاست وچراغ را روشن کرد .

بازهم پنجره‌ها ودرهاکوبیده می‌شد . ولی حالا درفکر این چیزها نبود . بوئی‌که می‌آمد بوی‌پر «کزدانده» بود . بو آشپزخانه را پرکرد . فوراً علتش را فهمید .

پرنده‌ها از دودکش پائین می‌آمدند وراهی بطرف آشپزخانه می‌جستند .

مقداری چوب وکاغذ جمع کرد وروی خاکسترهای گرم گذاشت وبعد سراغ ظرف نفت رفت .

خطاب به‌زنش فریاد زد : «عقب واا یست . » مقداری نفت روی آتش ریخت .

شعله از لوله بالا رفت واجساد سیاه سوختهٔ پرندگان به‌پائین افتاد .

بچه‌هاگریه‌کنان بیدار شدند . «جیل» پرسید : « چیه ؟ چی شده ؟ »

«نات» فرصت جواب دادن پیدا نکرد ... مشغول جارو کردن اجساد وتوده‌کردن آنها درکف اطاق بود .

بی‌شك شعله آتش پرندگان زنده را از سر دودکش میراند .گرچه زانوی پائین دودکش اشکال داشت وازاجساد پرندگان بینوا وسوخته پر شده بود .

بزحمت در بند حمله‌هائی بودکه به‌پنجره‌ها ودر صورت می‌گرفت . بگذار برای‌راه بازکردن به‌خانه اوبیخود بالهایشان

را به‌در و پنجره بکوبند ، پشت‌هاپشان را بشکنند وجانشان‌را بباد بدهند ... چه هر کاری می‌کردند شکستن در و پنجره محال بود .

خطاب به‌بچه‌هافریادزد: «گریه‌نکنید . هیچ‌چی‌نیست... نترسید ...گریه نکنید ... »

همچنان اجساد سوخته وشعله‌ور زاکه توی بخاری می‌افتاد جارو می‌کرد .

بخودش‌گفت جریان هوا وشعله آتش خود بخود اینها را پائین میآره ... وتا وقتی‌که لوله‌ها پر نشده باشه اشکالی نیست .

در میان ضرباتی‌که بر تخته‌های پنجره‌میخورد ، ناگهان صدای زنگ خودمانی ساعت آشپزخانه بلند شد . ساعت ۳ بود .کمی بیش ازچهار ساعت درپیش بود . درست‌نمیدانست که مد دریا چه ساعتی شروع خواهد شد . حدس زدکه تاقبل از ساعت هفت ونیم آب بالا نخواهد آمد .

صبر کرد ... شعله از میان می‌رفت . ولی دیگر جسد سیاه شده‌ای از دودکش پائین نمی‌آمد .

سیخ بخاری را تا آنجاکه می‌توانست فرو برد وچیزی پیدا نکرد .

خطر پرشدن لوله منتفی شده بود . حتی اگر روز وشب هم آتش روشن بود چنین چیزی امکان نداشت .

پیش خودش‌گفت : « فردا بایـد سوخت بیشتری از مزرعه بیاریم وقتی‌که جـزر شد می‌توانیم همه ایـن‌کارها را انجام بدهیم ... هیچ اشکالی ندارد ... میتوانیم برویم وهرچه می‌خواهیم بیاریم . فقط بایدبا اوضاع بسازیم ... همین وبس.

چای و کاکائو خودشان را نوشیدند وچنـد تکـه نان خوردند . نات دیدکه فقط نصف نان مانده است . با وجود این عیبی نداشت ... می‌توانستند نان پیداکنند .

اگر تا ساعت هفت یعنی تا بخش اول اخبار به ایـن ترتیب می‌گذراندند بد نبود .

بزنش گفت : « یه سیگار به‌ام بده . بوی پرکز داده را می‌بره ... »

زنش گفت :

« فقط دوتا توی پاکت مانده . میخواستم بخرم . »

«نات» گفت :

« من فقط یکی را میکشم . »

یك دستش را گردن زنش ودست دیگر را گردن دخترش انداخت وجانی را روی زانویش نشاند ... گفت : «گدا با تحسین سیر نمی‌شه ... اینها سماجت پیداکرده‌اند . ممکن است فکر کنی که از بازی خسته شده‌اند . ولی نه ... یکذره هم خسته نشده‌اند . »

خودداری از تحسین امکان نداشت . ضربت پشت‌سر ضربت به تخته‌ها می‌خورد وصدای آزار دهنده‌ای گوش نات را میخراشید ، انگار منقاری تیزتر از همهٔ آن منقارهائی که تابحال بکار افتاده بود می‌خواست عهده‌دار شکستن وشکافتن تخته‌ها بشود .

سعی کرد اسم پرنده‌ها را بیاد بیاورد . سعی کرد ببیند چه نوع پرنده‌ای برای این شغل مخصوص دست‌بکار خواهد شد . این صدا ، تق‌تق دارکوب نبود . چه‌اگر دارکوب بود ضربه‌ها پشت‌سرهم بود . موضوع خطرناکتر بود اگر زیاد دوام پیدا میکرد تخته‌هم مثل شیشه ترك میخورد . بعد بیاد عقابها افتاد . عقابها کار را از مرغان دریائی تحویل گرفته بودند . آیا حالا سنقرها که پنجه‌هایشان را مثل منقار بکار میبردند ، به‌پنجره‌ها حمله کرده بودند ؟

مرغان شکاری ... عقابها ، سنقرها ، بازها ، وشاهینها را فراموش کرده بود . قدرت چنگال پرندگان شکاری را ازیاد برده بود . سه‌ساعت‌وقت بود . درهمان اثناء که منتظر بودند، صدای ترك خوردن چوب ، صدای چنگالهائی که چوبها را خرد می‌کرد بلندشد . «نات» اطرافش را نگاه کرد . در جستجوی آن بودکه ببیندکدام‌یك از اسباب واثاثه را می‌تواند فدای

تقویت دربکند . پنجره‌ها درسایهٔ‌قفسه‌محفوظ بود . امااز‌جانب درمطمئن نبود . به‌طبقه بالا رفت ولی وقتی به‌آنجا رسیدمکث کرد وگوش داد صدای تپ وتپ نرمی را برکف اطاق خواب بچه‌ها شنید . پرنده‌ها بداخل راه یافته بودند .

اطاق دیگر ، هنوز آرام بود . اسباب خانه را درپاگرد اطاق خواب بچه‌ها روی هم ریخت .

زنش صدا زد : « بیا پائین نات . چکار داری میکنی ؟ »

جواب داد : « زیاد طولش نمی‌دم . دارم همه‌چیزو اینجا مرتب میکنم . »

نمیخواست زنش بیاید . نمیخواست زنش صدای تپ وتپ وبرخورد بالها را به‌در اطاق خواب بچه‌ها بشنود .

بعد از آنکه دستور صبحانه را داد ، مشاهده‌کردکه مشغول تماشای ساعت دیواری است وبه عقربه‌هائیکه آهسته آهسته دور صفحه ساعت می‌گشتند ، خیره شده است . خوب می‌دانست‌که اگر عقیده‌اش درست نباشد وبا برگشت امواج حمله قطع نشود ، درشکست ونابودیشان‌حرفی‌نیست . محال‌بودکه بتوانند یکروز طولانی‌بدون‌هوا ، بدون‌استراحت، وبدون سوخت بگذرانند .

صدای ترق وترق میل نومیدانه‌ای راکه ناگهان بخواب پیداکرده بود از سرش بیرون‌کرد .

بتندی‌گفت :

« چه‌خبره ؟ حالا چه خبره ؟ »

زنش‌گفت : « صدای رادیواست ... داشتم ساعت را نگاه می‌کردم . تقریباً ساعت هفت است . »

رادیو جان تازه‌ای به‌ایشان داد .

صبرکردند . ساعت دیواری آشپزخانه هفت ضربه نواخت .

تراق وترق ادامه پیداکرد . دیگر هیچ خبری نبود . نه‌زنگی زد ونه آهنگی پخش‌کرد . یکربع دیگر هم صبرکردند. هیچ خبری پخش نشد .

«نات» گفت : « ما بد شنیدیم . تاساعت هشت خبر پخش نخواهد شد . »

رادیو را روشن گذاشتند . فکر «نات» متوجه باطری شد . از خود می‌پرسید چه‌قدر نیرو در باطری مانده . اگر نیروی باطری تمام میشد ، دستورهائی راکه ممکن بود داده شود نمی‌شنیدند .

زنش پچ پچ کنان گفت : « هـوا داره روشـن میشه . نمیتونم ببینم ، ولی می‌تونم حس کنم. گوش کن . حالادیگه حملهٔ پرنده‌ها خیلی شدید نیست . »

درست میگفت . صدای آزار دهنده‌ای که بگوش میرسید هرلحظه ضعیفتر میشد .

ساعت هشت اصلا صدائی بگوش نمی‌آمد . فقط صدای باد وتراق وتروق رادیو بود . بچه‌ها بالاخره براثر سکوت آرام شدند وخوابشان برد .

ساعت هفت ونیم «نات» رادیو را خاموش کرد .

زنش گفت : « آنوقت اخبار را نمی‌تونیم بشنویم . »

«نات» گفت : «مثل اینکه خبری نیست . باید بخودمان متکی باشیم . »

بطرف در رفت وسنگری راکه درست کرده بود کنار زد . قفلها را بازکرد واجساد پرنده‌ها را بضرب لگد از پله‌های بیرون عمارت دور انداخت وهوای سرد استنشاق کرد .

در ٦ ساعت آینده زیادکار داشت ومیدانست کـه باید قوای خودش را تا منتهای درجه حفظ کند وبیهچوجه ذره‌ای از آنرا تلف نکند .

غذا وآتش وسوخت از ضروریات بود . اگر این چیزها را تهیه می‌کرد ، میتوانستند شب دیگری هم مقاومت کنند .

قدم بحیاط گذاشت وآنوقت پرندگان زنده را مشاهده کرد . مرغان دریائی باز هم در جستجوی طعمه وامواج ، بطرف دریا رفته بودند .

اما پرندگان خشکی هنوز منتظر بودند وتماشامیکردند.

«نات»گروهی از این پرندگان را روی پرچینها ، روی زمین وانبوهی را هم روی درختان بیرون مزرعه دید ــ روی‌هم انباشته شده بودند آرام بودند وکاری نمیکردند . به آنسر باغچه رفت .

پرنده‌ها تکان نخوردند . فقط نگاهش میکردند .

«نات» بخودگفت ، باید در فکر غذاباشم . باید به‌مزرعه بروم تا غذائی پیداکنم .

به خانه برگشت . نگاهی به‌در وپنجره انداخت .

گفت : « میخواهم به‌مزرعه بروم . »

زنش او را درآغوش گرفت . از در باز ، پرنده‌های زنده را دیده بود .

التماس کرد : « مارا هم با خودت ببر . نمیتونیم اینجا تنها بمونیم . مرك بهتر ازتنها موندنه . »

« پس بیا بریم . سبدها وکالسکهٔ «جانی» را هم بیار ... میتونیم بارمان را توی کالسکه بذاریم . »

لباس پوشیدند زنش «جانی» را درکالسکه‌گذاشت و «نات» دست «جیل» راگرفت .

«جیل» ناله‌کنان‌گفت : « پرنده‌ها توی مزرعه‌اند . »

«نات»گفت : « در روز روشن نمی‌تونن صدمه‌ای به‌ما بزنن . »

از میان مزرعه بسوی پرچین راه افتادند ... پرنده‌ها بی‌حرکت بودند .

وقتی‌که به مزرعه رسیدند «نات» ایستاد وبزنش‌گفت که همراه بچه‌ها پشت پرچینی صبرکند .

زن اعتراض‌کرد : « من میخواهم خانم «تریك» را ببینم . اگر دیروز به‌بازار رفته باشند ، میتونیم خیلی چیزها ازشان بگیریم . »

«نات» حرف او را قطع‌کرد : « همینجا صبرکن . یه‌دقیقهٔ دیگه برمیگردم . »

گاوها ماق میکشیدند ودر منتهای بیقراری در حیاط باینطرف وآنطرف می‌رفتند . چشمش به شکستگی پرچین

افتادکه گوسفندها بار آورده بودند . از دودکشها دودی بیرون نمی‌آمد . «نات» به وحشت افتاد . نمیخواست زن وبچه‌اش به‌مزرعه بروند . بتنهائی آنجا رفت از میان‌گاوهائیکه ماق میکشیدندوباپریشانی اینطرف‌وآنطرف‌میرفتندوپستانهایشان پر بود ، عبورکرد . ماشین را بغل در متوقف دید . توی‌گاراژ نبرده بودندش ....

تمام پنجره‌های خانه روستائی شکسته بود .

عده‌ای مرغ دریائی مرده توی حیاط واطراف خانه‌افتاده بودند .

پرندگان زنده روی درختان پشت مزرعه‌ها وپشت‌بام خانه نشسته بودند . هنوز آرام‌بودند . اورا نگاه میکردند . جسد «جیم» در حیاط افتاده بود ــ یعنی آنچه از جسد مانده بود ... تفنگش هم بغلش بود .

در خانه بسته بود ولی شکستن یك پنجره درهم‌شکسته ورفتن توی خانه‌کار آسانی بود .

جسد «تریك» نزدیك‌تلفن‌بود . وقتی‌که پرندگان‌به‌سرش ریخته بودند از قرار معلوم می‌خواسته است با مرکز تماس بگیرد ...گوشی روی قلاب نبود وپریز از دیوارکنده شده‌بود.

ازخانم «تریك» خبری نبود . از قرار‌معلوم در طبقه‌بالا بود آیا رفتن به‌طبقه بالا فایده‌ای داشت ؟ نات خوب میدانست آنجاچه پیدا خواهدکرد واز این فکر دلش بهم می‌خورد .

توی دلش‌گفت : « خدارا شکرکه بچه‌ها نبودند . »

بخود فشار آوردکه از پله‌ها بالا رود ولی در نیمه‌راه برگشت دوباره پائین رفت . پاهای خانم «تریك» راکه از در اطاق خواب بیرون آمده بود ، دید اجساد مرغان دریائی‌پشت سیاه ، ویك چتر شکسته بغل او بچشم می‌خورد . نات فکر کرد ، هرکاری بیفایده است . فقط پنج ساعت یاکمترفرصت دارم . این‌زن‌وشوهرمی‌بایست متوجه‌قضیه‌باشند . بایدهرچه پیدا میکنم بردارم وببرم .

با سنگینی بطرف زن وبچه‌هایش برگشت .

گفت : « میخواهم ماشین راپر کنم وخونه‌ببرم وبعداز نو واسهٔ بارگیری برگردم . »

زنش پرسید : « از آقای تریك وخانم چه خبر ؟ »

« بنظرم پیش دوستانشان رفته‌اند . »

« پس میتونم بیام کمکت کنم ؟ »

«که وضع خیلی درهم وبرهمه .گاو وگوسفند همه‌جا ولو شده‌اند . صبر کن ، ماشین را میارم . میتونی توی‌ماشین بنشینی . »

زن در تمام وقتی‌که او حرف میزد ، نگاهش می‌کرد . «نات» یقین‌کردکه او فهمیده . وگرنه مطمئناً اصرار می‌کرد که برای پیداکردن نان وخواربار به‌اوکمك‌کند .

تا پیداکردن همه آن چیزهائی‌که لازم داشتند سه بار باهم بمزرعه رفتند وبرگشتند . یك‌دفعه از مقدار چیزهائی‌که می‌خواسته‌اند به‌حیرت افتاد . تقریباً مهمتر از همه آلوار برای پنجره‌ها بود ، می‌بایست در جستجوی چوب همه حول وحوش را زیرپا بگذارد . میخواست تخته‌های همه پنجره‌های خانه را عوض‌کند .

درسفر آخری ، ماشین را بطرف ایستگاه اتوبوس‌برد. سپس از ماشین بیرون آمد به‌باجهٔ تلفن رفت .

چند دقیقه‌ای با تلفن ور رفت . سیم قطع شده بود . از کپه‌ای بالارفت وبه‌اطراف نگاه‌کرد ولی اصلا نشانه‌ای از زندگی وجود نداشت چیزی غیر از پرندگان منتظر ونگران در مزرعه‌ها بچشم نمیخورد .

بعضی خوابیده بودند . نات میتوانست منقارهایشان‌را که‌توی بالهایشان‌کرده بودند ببیند .

توی دلش‌گفت : مثل اینکه دارند غذا می‌خورند .

بعد بیادش آمدکه اینها درخوردن افراط‌کرده‌اند .

درطول شب تا آنجاکه می‌توانستند خورده بودند . باین علت بودکه امروز صبح حرکت نکردند .

سرش را بسمت آسمان بلندکرد . آسمان بی‌رنك و

خاکستری بود. درختان بر اثـر باد شرقی خم وسیاه شده بودند. سرما در پرندگانیکه توی مزرعه‌ها انتظارمیکشیدند، تأثیری نداشت. «نات» گفت: «موقع آن است که کلك اینها راکند... حالا هدفهائی هستندکه روی زمین قرار دارند. الان بقرار معلوم در تمام مملکت بهمین شکل هستند. چرا هواپیماهای ما بحرکت در نمی‌آیند واینها را بـاگاز خردل نمی‌کشند؟ جوانهای ما دارند چه میکنند؟ باید بدانند، باید مواظب خودشان باشند.»

بطرف ماشین برگشت وروی صندلی مخصوص راننده نشست.

زنش آهسته گفت: «تندبرو واز آن چپر دوم رد شو. نامه‌رسان آنجا افتاده. نمیخواهم «جیل» متوجه بشه.»

وقتی که بخانه رسیدند، یکربع بیك مانده‌بود. یکساعت فرصت داشتند.

«نات» گفت: «بهتر است ناهارت را بخوری. کمی از آن سوپ برای خودت وبچه‌ها گرم کن... من‌حالا وقت‌ناهارخوردن ندارم باید تمام بارها را از ماشین بیرون بیاورم.»

همه چیز را توی خانـه برد. بعد میتوانست آنـها را مرتب‌کند... در آن فرصت طولانی‌کـه برایش مانـده بود می‌توانست هریك از این چیزها را جائی مصرف‌کند.

اول می‌بایست‌کار پنجره‌ها ودر را تمام‌کند.

طبق نظم وترتیبی دور خانه‌گشت، پنجره‌ها ودر را امتحان‌کرد. به‌پشت‌بام هم رفت، وسوراخ همه دودکشها را غیر از دودکش آشپزخانه تخته‌کوبید.

سرما آنقدر شدید بودکه بسختی میتوانست تحمل‌کند، ولی‌کار می‌بایست انجام‌گیرد. گاه‌گاه در جستجوی هواپیما بالای سرش را نگاه میکرد. هیچ خبری نبود. همینطورکه مشغول‌کار بود به بی‌کفایتی مقامات دولتی لعنت میفرستاد. کارش با دودکش اطاق خواب باتمام رسیده بود. مکث‌کرد ونظری به‌دریا انداخت‌چیزی خاکستری وسفیدرنك روی‌آب...

توی امواجی که بساحل میخورد ، حرکت می‌کرد .

گفت : « ای قربان نیروی دریائی ! هیچوقت نمیگذارند ازپای بیفتیم .دارند از دریا بطرف ما می‌آیند ... دارند بطرف خلیج می‌پیچند . »

درحالیکه چشمهایش بدریا خیره شده بود ایستاد . خبری از نیروی دریائی نبود . اینها مرغان دریائی بودندکه از آب بلند میشدند . وگروههای انبوهی با پرهای ژولیده ، بصورت رده‌هائی از زمین بلند شدند ، وبال به بال بسمت آسمان اوج گرفتند . دوباره مد شده بود ...

نات از نردبان پائین رفت وداخل خانه شد . افراد خانواده مشغول صرف ناهار بودند .کمی از دوگذشته بود .

نات‌در را بست . سنگر موقت را ساخت وچراغ را روشن‌کرد .

«جانی»کوچولوگفت : « شب شده . »

زنش دوباره رادیو را روشن‌کرد . ولی غیر از تراق و تروق چیزی نشنید .گفت : « تمام ایستگاههای خارجی را گرفتم ولی غیر از پارازیت چیزی نیست . »

«نات»گفت : « شاید آنها هم همین‌گرفتاری را دارند . شاید همه اروپا اینطور باشه . »

در سکوت وآرامش ناهار خوردند .

در وپنجره دوباره دستخوش حمله شد . پرندگان منقار می‌زدند ، خش وخش می‌کردند ، بهم‌دیگر تنه می‌زدند وبرای آنکه جائی توی درگاه جلو پنجره بچنگ بیارند بهمدیگرفشار می‌آوردند .

نخستین صدای خفهٔگروهی از مرغان دریائی از پله‌ها شنیده شد .

«نات» وقتی‌که ناهارش را خورد ، درصدد برآمدکه همه چیز راکنار بگذارد واسباب را روی هم توده‌کند وهمه چیزرا مرتب سازد . تخته‌های پنجره‌ها ودودکشها محکم بود . چیزهائی توی خانه ذخیره‌کرده بودند ... سوخت ولوازم‌چند

روز آینده را داشتند .

زن وهمینطور بچه‌هایش می‌توانستند به‌اش کمك کنند .

وباین ترتیب از حالا تایکربع به‌ساعت نه‌که موقع جزر بود حتماً خسته می‌شدند ... بعد آنها را توی رختخوابهایشان میخواباند وآنها هم‌آرام‌وآسوده تاساعت‌سه صبح‌میخوابیدند. طرح تازه‌ای برای پنجره‌ها داشت‌که عبارت بود ازکارگذاشتن سیم خاردار جلوی تخته‌ها . لولـهٔ بزرگی از این سیم خاردار همزاه خود از مزرعه آورده بود . واشکال درایـن بودکـه می‌بایست همه این‌کارها را توی تاریکی انجام بدهد وبدبختی این بودکه قبلا فکر این را نکرده بود ... وتا وقتی‌که زن و بچه‌هایش در خواب بودندکار اصلی ومهم همین بود .

حالا پرنده‌های کوچکتر نزدیك پنجره ها بودند . صدای ضربات سبك منقارهای آنها وبرخورد بالهایشان را تشخیص می‌داد . عقابها پنجره‌ها را نادیده‌گرفته بودند . وحمله‌شان **متوجه در بود ...**

«نات» بصدای خردشدن چوب‌گوش داد ومتحیر بودکه خاطره چند میلیون سال چطور توی آن مغزهای کوچولو و منقارهای‌کوبنده وچشمهای نافذ ذخیزه شده وحالا این‌غریزه رابه‌آنها داده است‌که نوع بشر را بادقت استادانه‌ای نابود کنند .

بزنش‌گفت : « من این سیگار آخری را هم می‌کشم ... **چه** حماقتی‌کردم تنها چیزی بودکه یادم‌رفت از مزرعه‌بیاورم .»

سیگار را برداشت ورادیو را روشن‌کرد .

پاکت خالی را توی آتش انـداخت ومشغول تمـاشای سوختن آن شد .

اثر

جیمز اولن

سر بریده

ترنس مکدوگال در میخانه‌های نیمه تاریك خیابان «وبستر» حس کنجکاوی اشخاص را برمی‌انگیخت واین‌شهرت مدیون بسته بزرگی بودکه یکروز صبح در آستانهٔ درخانه‌اش دیده بود . وقتی‌که آن بسته را به سالون خانه برد وگشود سربریدهٔ زنش را دربرابر خود یافت ودیگر از همان روز صبح تغییر حال داده بود .

سرپیچ خیابان روی پاهای خود تعادلی نداشت . پالتوش با تکمه‌های باز براثر باد سردی‌که از شمال غربی میوزید مثل پرچمی در اهتزاز بود .

با رنگی‌پریده وچشمانی سرخ‌شده نظرمبهمی به‌دوطرف

خیابان « وبستر » وچراغهای نئون آن میانداخت . خیابان «وبستر» دراین شهر خیابان گناه بود وآن شب که همه‌چراغها روشن بود ، خیابان چون تودهٔ افروخته‌ای بچشم‌می‌خورد . همهٔ میخانه‌های خیابان نیز مثل هرشب باز بود ... وبا وجود آنکه شش ماه‌پیش شهادت ترنس‌مك‌دوگال در حضوردادگاه ، چهارتن از اعضای گردن‌کلفت صنف میخانه‌داران را به‌زندان فرستاده بود تغییری در اوضاع این میخانه‌ها روی نداده‌بود .

ترنس مکدوگال هرگز در عمر خود به‌خیابان «وبستر» قدم نگذاشته بود اما اندك مدتی پس از ادای این شهادت و اعلام جرم‌که صندوق محتوی سر بریدهٔ زن خودراگشود ، خیابان وبستر محل رفت وآمد وسرگردانی او شد .

اکنون هرشب باین خیابان می‌آمد وبا قدمهای آرام در پیاده‌رو راه میرفت وبه‌صورت هر راهگذری چشم میدوخت . دستهایش را در جیب‌کتش فرو میبرد ولب برلب میفشرد و فك درازش مثل کسی‌که قصد حمله دارد بجلو می‌آمد .

عاقبت در مقابل باشگاهی‌که بزرگتر از باشگاههای اطراف بود توقف‌کرد . تابلوی نئون این باشگاه جلوه‌ای داشت . اینجا باشگاه «آشیانهٔ شیر» بود .

خنده‌ای کرد وگفت :

ـ بنظرم آشیانهٔ شیر همان میخانهٔ « تونی آریازلو » باشد ! اه ! هواسرد است ... میتوان به‌آشیانه رفت وگیلاسی ویسکی خورد وبا تونی حرف زد .

به راهگذری تنه زد ودشنامی شنید . اما بی‌آنکه باین دشنام جواب بدهد درآشیانه‌راگشود ، لحظه‌ای درآستانهٔ‌آن توقف‌کرد . لبخندی زد وبیکی ازگارسونهاکه دختری‌خوشگل بودگفت :

ـ نانت ، امشب مثل ماه شده‌ای ... یازلوکجا است ؟

نانت ـ این دختر خوشگل بیست ساله ـ برای آنکه تکلیف خودش را در مقابل ترنس مکدوگال‌بداند نگاهی‌بسوی بار انداخت وچون مردی‌که پشت پیش‌تخته نشسته بود ،

توجهی بسوی او نداشت ، لبان خود را ترکرد ، شانه‌های تنك پیراهن سرخ رنك خود را دستی برد وجواب داد :

ــ نمیدانم . چند دقیقه پیش اینجا بود ... ممکن است از متصدی بار بپرسید .

مکدوگال پس از اظهار تشکری ، از سالون گذشت و به‌آنطرف‌بار رفت . اما درهر قدم بدقت مراقب قیافه‌ها بود . شکی نداشت که مردم چشم بوی دوخته‌اند وبیخ‌گوشی‌دربارهٔ او باهم حرف میزنند .

روی چهارپایه‌ای نشست واز قیافهٔ اخم‌آلود متصدی‌بار خم بابرو نیاورد .

ــ گیلاسی ویسکی بمن بده ، چارلز ...

ــ بسیار خوب !

گیلاس ویسکی راگرفت ، لحظه‌ای بدقت درآن‌نگریست وبیکباره سرکشید .

ــ چارلز ، یك‌گیلاس دیگره هم بده ... چیز خوبی بود ... آریازلوکجا رفته ؟ مثل اینکه ماشینش دم در بود .

ــ بنظرم در دفتر نشسته باشد واگر میل داشته‌باشی با اوحرف بزنی می‌توانم دنبالش بروم .

ــ متشکرم ، چارلز ، عرضی نداشتم ... تو در هفته شش روز اینجاکار میکنی . بگو ببینم ، ازآن روزکه من اینجا بودم‌تاکنون‌مردگردن‌کلفت سبیل‌مشکی‌دراین‌جاهاندیده‌ای...

متصدی بار با لحن خسته‌ای‌گفت :

ــ سبیل مشکی ، جای زخمی درطرف چپ دهان ، و انگشتر درشتی‌که نگین آن سر مرده است در انگشت وسط دست‌راست ... نه ... مکدوگال‌من هرگزاین‌مرد راندیده‌ام... هرگز اینجا نیامده است !

ترنس مکدوگال جواب داد :

ــ نترس ... روزی خواهد آمد .

***

تونی آریازلوکه رشتهٔ سخنش بریده شده بود ، ازکوره

در رفت واز پشت تلفن داد زد :

ــ خوب ، می‌آیم ببینم این دیوانه چه‌میخواهد بگوید ... تامن بیایم ... تو هرچه دلش می‌خواهد باو بده ... پولش را می‌دهد . ما نمی‌خواهیم مخمصه‌ای براه اندازد . اگردرباشگاه ماکشته شود ، پس‌ازآن حادثه‌ای‌که سر زنش آمده است ، روزنامه‌ها پدرمان را درمی‌آورند .

کسی‌که بنزد تونی آمده وبا وی سرگرم‌گفتگو بود ، بستهٔ‌کاغذی در یکدست وگیلاسی مشروب در دست دیگر داشت . پرسید :

ــ آریازلو مگر چه شده ... چارلز چه می‌گفت ؟

ــ چیز مهمی نیست ... اما باوجود این انسان دیوانه می‌شود ... ترنس مکدوگال ، همان وکیل دادگستری‌که در حضور دادگاه اعلام جرم‌کرد ، دوباره اینجا آمده است ... وچنانکه می‌دانی ، هرماه دوسه‌بار به‌همه میخانه‌های خیابان وبستر سری می‌زند تا پسرهٔ‌گردن‌کلفتی راکه قاتل زن‌خودش می‌پندارد ، بچنك بیاورد .

مهمان تونی آریازلو با لحنی اندیشناك‌گفت :

ــ آه ، شنیده‌ام . اماگمان می‌بردم‌که مکدوگال‌ازسماجت خودش خسته شده باشد .

ــ گذشته از آنکه خسته نشده ، اگر عقیدهٔ مرا بخواهی دیوانه است ...

ــ بسیار خوب ، من صلاح درآن می‌بینم‌کــه درکمال مهربانی بااین‌مرد رفتارکنی ...راست‌می‌گوئی... مانمیتوانیم هنوز بحساب او برسیم .

تونی آریازلو از جای خود برخاست . چیزی‌که باوگفته بود بمنزلهٔ دستور صریحی بود . برای آنکه مهمان‌وی نماینده بزرك صنف بود . واعلام جرم ترنس مکدوگال نزدیك بودکه همین نماینده بزرك را روانه زندان سازد .

مهمان دوباره‌گفت :

ــ با او مهربان باش دیگر هیئت منصفه‌ای وجودندارد .

ترنس مکدوگال از وکالت دادگستری معلق شده ... زنش مرده ... دیگر ازاو چه می‌خواهی ؟

***

ترنس مکدوگال که چهارگیلاس مشروب حالش را بجا آورده بود ، با غرور وتکبر نظری به سوی تونی آریازلو انداخت وگفت :

ـ تونی ،می‌خواهم پیام مرابه‌دوستان خودت‌برسانی ... بدوستان صنف خودت ... مراگول نزن ... من سالها درمقابل دادگاه مدافع شما ودوستان شما بودم .. وتا وقتی‌که حقیقتاً تنفری دست نداده بود ، سرگرم کارهای تو ودوستانت بودم. من انتظار داشتم‌که پس از ادای شهادت در مقابل دادگاه کشته شوم اما انتظار نداشتم‌که این مصیبت به سر زن من بیاید .

ـ مقصود ترا نمی‌فهمم !

ـ تونی ، خودت را به‌نادانی نزن ... اما به دوستانت اخطارکن‌که من دست ازتعقیب موضوع برنداشته‌ام وتاجان دارم در جستجوی این مرد خواهم بود . عاقبت‌پیدایش خواهم کرد ... بحرف خواهمش آورد ... ومجبورش خواهم ساخت که به‌زانو درآید وازمن استرحام‌کند . مجبورش خواهم‌ساخت که اسرار جنایت شمارا فاش‌کند وبگوید سر زن مرا چگونه بریده‌اند .

ـ مکدوگال‌بهتراست‌گیلاس دیگری مشروب‌بخوری ... تو اشتباه میکنی ...

ـ نه . تونی هیچ اشتباه نمیکنم . به‌آن مردگردن‌کلفت بگوکه هرگز پا باین شهر نگذارد ... برای آنکه اگر باین شهر پا بگذارد پیدایش میکنم وتا روزی‌که پیدایش نکرده‌ام دست از تعقیب او برنمیدارم .

دیگر فرمایشی نداری ؟

ـ عرضی ندارم ... خداحافظ ...

ـ مکدوگال بهتر این است‌که‌گیلاس دیگری مشروب

بخوری ... وپس‌از آن بخانه خودت بروی ... هوای بیرون خیلی سرد است .

در تاریکی شب ، مردی‌که در آستانه‌کمین‌کرده بود بمحض خروج ترنس مکدوگال از «آشیانهٔ شیر» ازکمینگاه بیرون جست وبشدت دست چپ مکدوگال راگرفت وگفت :

ــ بیا ... مکدوگال ، بیا ... ماشین ما چند قدم آنورتر توقف‌کرده ....

چند متر راه رفتند مردی‌که بازوی مکدوگال راگرفته بود ، خاموش بود همینکه در ماشین باز شدمکدوگال رابدرون انداخت مردی پشت فرمان نشسته بود همین مرد بودکه در ماشین را بازکرده بود .

وقتی مکدوگال در ماشین نشست مردی هم‌که او را ربوده بود سوار ماشین شد . مکدوگال لبخندی زد وگفت :

ــ جناب سروان نوریس ... اینهم رشتهٔ دیگری ازکار شما است ... مگرکارآگاه هم انسان را از وسط خیابان می‌رباید وبزور سوار ماشین میکند ؟ نوریس جواب داد :

ــ حرفی داشتم ، مکدوگال ... یکهفته است‌که میخواهم ترا به‌بینم . اما دستم بدامنت نمی‌رسد . شایدگمان‌کنی‌که ما حرفی باهم نداریم ... اماچرا ... من‌کارآگاه شریفی هستم وبهمین سبب است‌که همه‌کارهای پیچیده را بعهدهٔ من می‌گذارند . ومن اکنون مراقب جان تو هستم تا سوء قصدی به تو نشود . وبا این وضع عجیب‌که تو در خیابان «وبستر» سرگردان هستی هر لحظه بیم‌آن میرودکه تصادفی رخ بدهد.

مکدوگال جواب داد :

ــ جناب سروان ، اگرکسی سر بریده زنتان را در صندوقی برایتان بفرستد چه‌حالی پیدا میکنید ؟ آیا خنده میکنید ؟ مگر میتوانید این پیش‌آمد را فراموش‌کنید ؟ یا اینکه همین رفتار مرا پیش میگیرید ؟ شما هم ناگزیر بودیدکه هر شب به‌میخانه‌های این صنف ملعون سری بزنید تا اینکه‌قاتل زنتان راکه با این صنف ارتباط دارد بچنك بیاورید .

نوریس جواب داد :

ـ پلیس در تعقیب موضوع قتل زن شما است .

ـ شما پنج ماه است که در تعقیب موضوع هستید ودر عرض این مدت قدمی جلو نرفته‌اید .

ـ اما پرونده را بایگانی نکرده‌ایم .

ـ اگر این‌کار صورت می‌گرفت خیلی خوب بود ... جناب سروان خودتان میدانید که در عرض بیست سال‌گذشته هرقتلی بدست صنف میخانه‌داران صورت‌گرفته ماست‌مالی شده است .

ـ اما اگر توهم خودت را بکشتن بدهی‌کار ما را آسان نخواهی ساخت .

ـ این دیگر بکسی مربوط نیست ... من اگر بخواهم وقت خودرا درخیابان «وبستر» بگذرانم هیچکس نمی‌تواند مرا ازکارم بازدارد ... نوریس می‌خواهم صاف وپوست‌کنده بگویم ... قصد دارم هرشب اینجا بیایم تا اینکه قاتل زنم را پیداکنم وازاو انتقام بگیرم .

نوریس با سماجت گفت :

ـ اسم این‌کار حماقت است اول آنکه خطرناك است و دوم اینکه مردم این خیابان شهادت واعلام جرم وموضوع کشته شدن زنتان را فراموش نکرده‌اند . اما روزی فراخواهد رسیدکه حوصله‌شان سر خواهد رفت وآنوقت همچنانکه به‌حساب زنتان رسیدند بحساب شما هم خواهند رسید . وآن مردگردن‌کلفت سبیل مشکی ...

ـ آها ! ... من دنبال همین مرد می‌گردم . همین مرد بودکه روز پیش از شهادت واعلام جرم در دادگاه جلوی مرا در خیابان‌گرفت وبمن‌گفت‌که اگر شهادت بدهم حادثه دهشت‌باری بسرم خواهد آمد . ودفعه دوم اورا ساعت شش صبح جلوی پنجره خودم دیدم وهمان روز صبح بودکه وقتی پائین آمدم صندوق محتوی سربریده زنم را روی پله‌ها پیدا

کردم ... وهمین مرد است که می‌خواهم با دست خودم او را بکشم .

ـ یکدقیقه اجازه بدهید ... شما که صنف میخانه‌داران را می‌شناسید ... اینها برای کشتن زنتان کسی را اجیر می‌کنند که اهل این شهر نباشد ... ممکن است کسی را از نیویورك ، شیکاگو یا میامی بیاورند واو هم پس از آنکه کارش راکرد از اینجا برود ... وهرگز برنگردد .

مکدوگال گفت :

ـ این چیزها را می‌دانم ... اما بازهم امید هست که دیر یا زود بسبب دیگری اینجا بیاید ... واگر اینجا بیاید بی‌شك به‌خیابان «وبستر» می‌آید .

نوریس در دل خود می‌گفت : مکدوگال ، اگر تو هم او راپیداکنی اثبات جرم وی در دادگاه کار حضرت فیل است . آزمایشگاه هیچ اثری روی صندوق سر بریده نیافت . و وقتی هم نصف جسد رادر رودخانه پیداکردیم باز چیزی دستگیرمان نشد ، تنها باین مطلب پی‌بردیم که قاتل آدم تازه کاری بوده ... ومسلم است که این مردگردن کلفت برای بیگناهی خود ده دوازده شاهد دارد ...

بعد ، خطاب به مکدوگال چنین گفت :

ـ من نمی‌توانم مجبورتان کنم که بخانه برگردید اما می‌توانم بگویم که نفعتان در این کار است . وتا وقتی که شما دست از این مستی‌ها ودیوانه‌بازیها برندارید قاتل زنتان پیدا نخواهد شد .

ـ باز هم می‌گویم که کارهای من ربطی بهیچکس ندارد . من کمی مشروب خورده‌ام وباز هم خواهم خورد . وشاید هم از شدت مستی مثل مرده‌ای بزمین بیفتم وآنوقت شما بعنوان مخل نظم مرا توقیف کنید ... اما در حال حاضر اگر اشکالی نداشته باشد میخواهم ازاین اتومبیل پیاده شوم مگر «اینکه بخواهید مرا بجرمی توقیف کنید .

ـ می‌توانید بروید مکدوگال ... ماکاری باشما نداریم .

***

مکدوگال در چند میخانه دیگر نیز توقف کرد . همه‌جا چندگیلاس دیگرخورد ازمتصدی بارپرسیدکه مردگردن‌کلفتی دیده یانه ،که سبیل مشگی دارد وجای زخم مختصری در گوشه چپ لبش دیده می‌شود وانگشتری درشتی نیز در انگشت وسط دست راستش‌کرده است وسر مرده‌ای روی آن بچشم می‌خورد ...

نه ... هیچکس چنین مردی ندیده بود ... وچنین مردی بهیچکدام از میخانه‌ها پا نگذاشته است .

دوباره از میخانه بیرون آمده بود ... بادسردی میوزید. می‌خواست به‌میخانه «بندر» هم سری بزند ... جای اجامر و اوباش ... جای زنهای بداخلاق ... جای جنایتکارها ... جائی که انسان می‌تواند هرقدر دلش بخواهد مشروب بخورد ...

وقتی متصدی بار چشمش باو افتاد بیکی ازگارسونها گفت :

کاری بکارش نباید داشت .. آدم خطرناکی است ... ازآن بالا دستور داده‌اندکه‌کاری به‌کار این وکیل دادگستری نداشته باشیم .

سپس متصدی بار به‌طرف مکدوگال آمد وگفت :

ــ مکدوگال بیا اینجا بنشینیم ... ما آن مردگردن‌کلفت سبیل مشگی راکه جای‌زخم مختصری‌گوشهٔ چپ لبش دیده میشود ندیده‌ایم ...

درگوشه‌ای‌که نشان داده شده بود ، نشست . درمدتی که وکیل صنف میخانه‌داران بود آنقدر پول‌گیرش آمده بودکه می‌توانست تا پایان عمرش در میخانه‌ها زندگی‌کند . واگر دومفتش جوان پرده از روی اشتباههای ناچیزی برنداشته بودند ، مکدوگال هرگز لب ازلب نمی‌گشود وشهادتی بضرر صنف نمی‌داد .

اما ناگزیر همه‌چیز را شرح داده بود واین حرفها چند نفر ازافرادکله‌گنده صنف را بزندان فرستاده بود ودر مقابل

تنها ضرری که باو خورده بود این بودکه از وکالت معلق‌شده بود .

اما «اولین» ، اولین زیبا وخوشگل ودلفریب‌کشته شده بود ... سر اولین بریده ودر صندوقی گذاشته شده بود ...

ترنس مکدوگال تا وقوع این حادثه مشروب نمیخورد و پس از وقوع این حادثه بودکه شروع به‌خوردن مشروب‌کرده بود.

چندگیلاس خالی‌کرده بودکه زن جوانی از درمیخانه وارد شد ... چشمکهائی باو زده‌شد ... امازن زیبا بطرف کسی نرفت پیراهن مشکی ساتن پوشیده بود ... چندکلمه با متصدی بار حرف‌زد وپس از آن به‌سراغ مکدوگال رفت ودر کنار او نشست ... وگفت :

ــ معذرت می‌خواهم ...که مزاحم شدم ... شما ترنس مکدوگال هستید ... خودم‌می‌دانم ... همان وکیلی که‌سر بریده زنش را در صندوقی یافته‌بود .. اسم من «ایرن» است ... شما مردی هستید ومن زنی هستم ... می‌خواهم چیزهائی بشما بگویم ... چیزهائی که شاید بدردتان بخورد ...

ترنس مکدوگال بازوی اوراگرفت واز میخانه بندر بیرون رفتند جلوی مهمانخانه‌کوچکی «ایرن» مکدوگال را نگهداشت وگفت : « می‌خواهیم همینجا برویم » ... پس از آنکه ازپله‌ها بالارفتند ، زن خوشگل کلیدی ازجیب‌خوددرآورد ودری را بازکرد ... قدم بدرون‌گذاشتند . تاریك‌بود ... وقتی چراغ روشن شد ترنس مکدوگال مردی را در برابر خود دید ... مردی‌که لباس بسیار جالبی بتن داشت .گردن‌کلفت بود ... سبیل مشکی وزخمی برگوشهٔ چپ لبش داشت ... وانگشتری درشتی نیز در انگشت وسط دست راستش دیده میشدکه نگین آن سر مرده‌ای بود ...

این مرد چنین‌گفت :

ــ سلام ... مکدوگال ... من مدتها منتظر این‌فرصت بودم‌که باردیگر تجدیددوستی وآشنائی کنیم . ترنس‌مکدوگال

بزانو افتاد ومثل سگی زوزه‌کرد ...

***

تونی آریازلو به سروان نوریس گفت :

ــ باید متشکر باشی که من این قضیه را خاتمه دادم ... این نقشه ، نقشه من ویکی از دوستانم بود . خودت میدانی که صنف میخانه‌داران زن مکدوگال را نکشته بودند . ومهم نیست که ما ازچه راهی باین مطلب دست یافته بودیم . مهم اینست که ما از چه راهی باین مطلب دست یافته بودیم . مهم اینست مکدوگال را بکشد . اماپس ازکشته شدن زنش وجار وجنجال روزنامه‌ها ازاین موضوع صرفنظرکرد ... در حقیقت پلیس معتقد بودکه زن مکدوگال بدست صنف کشته شده‌است . اما پس‌ازآن‌ادای شهادت در دادگاه ما نمی‌توانستیم به‌مکدوگال حمله‌کنیم ... ضمناً این موضوع را می‌دانستیم که زن‌مکدوگال ده پانزده سال جوانتر از شوهرش بود وبا اشخاص دیگری رابطه داشت . مکدوگال‌که از این چیزها آگاه بود وسیله خوبی پیداکردکه شر این زن را از سر خود رفع‌کند ... سر بریده در صندوق ! ... وسیله خوبی بود ... واین‌کار را هم درموقع مناسبی صورت داده بود ... پس از ادای شهادت برضد افراد صنف ... وبدنبال آن دیوانه‌بازی ... هرشب در تعقیب قاتل به‌خیابان «وبستر» آمد ... تامردگردن کلفت‌سبیل مشکی ... راگیر بیاورد ... وما جناب سروان از این‌کارها خسته شدیم ... تا عاقبت امشب این هنرپیشه بیکار را اجیر کردیم ،گریم‌کردیم وسبیل‌گذاشتیم ، جای زخمی درگوشه‌چپ لبش درست‌کردیم ... وبه این مهمانخانه آوردیم ومکدوگال رانیز به‌آنجاکشاندیم ...

نوریس جواب داد :

ــ حقهٔ عجیبی بود ... بیچاره مکدوگال از پای افتاد و به‌همه‌چیز اعتراف‌کرد واکنون در اداره پلیس است وبزودی در دادگاه حضور خواهد یافت تابجرم قتل زنش . . .گیفر ببیند ....

اثر

جوناتان کریگ

او مردی بود که میتوانست آدم بکشد!...

پدرش قضیه راکارکودکانه‌ای خوانده‌بود . اما اوخودش می‌دانست‌که دیگر بچه نیست . وی مرد بود و چنان مردی که قادر بکشتن بود !

کنار تختخواب نشسته بود خیلی آسوده خاطر انگشت شستش را روی تیغه چاقوی شکاری خود می‌کشید از حمام خانه‌که در انتهای راهرو واقع بود صدای خرخر خودتراش برقی پدرش بگوش میرسید .

در دل می‌گفت :

ــ بسیارعجیب است امشب کمترین صداها وساده‌ترین

صداها باقوت بیشتری بگوش میرسد .

همچنین بسیار عجیب بود که این‌قدرآسوده خاطر باشد. مثل اینکه اهمیتی پیداکرده‌انـد واینقـدر احساس آرامش کند . تا امروز بعداز ظهر ترس وحسد وکینه درمغز اوچون گردبادی چرخ‌خورده بود وبعد هم چیزی در اعماق وجودش منفجر شده‌بود واو ناگهان فهمیده بودکـه میخواهـد مرد ناشناسی را بکشد ...

واین احساس ناگهانی مثل اینکه اورا فلج‌کرده بود .

میخواست چاقوی شکاری خود را برای‌کشتن مردی‌که «لوری جاکسن» زیبای او را ازکفش ربوده بود آماده‌کند .

رنج نومیدی وی‌که آلوده به‌ضعف وعجز بود ناگهان و بکلی ازمیان رفته بود ومشاهده میکردکه می‌تواند بدون تأثر وهیجان مخصوص به «لوری» خودش فکرکند .

در اطاقش آهسته زده شد ، متوجه‌گشت‌کـه صدای خودتراش هم در حمام قطع شده است .

با حرکت تندی چاقوی خودرا در جیب شلوارش جای داد وپیراهن مواج خودرا روی آن انداخت .

ــ بفرمائید ...

پدرش وارد شد .

مردی لاغر واندکی خمیده بودکه موهای‌سرش دراطراف شقیقه‌ها جوگندمی شده بود چین‌هائی‌که نشانه خستگی بود دراطراف چشمهاوازگوشهٔ دهانش‌دیده‌میشد . باسراشاره‌ای به‌کرایس‌کرد وآمد نزد او نشست .

ــ کرایس هنوز هم میل داری‌که امشب‌اتومبیل راببری ؟

ــ اگرتو بخواهی برای رفتن به‌محفل خودتان سوار آن بشوی من میل ندارم ببرمش !

پدر لبخند غم‌انگیزی زد .

ــ نه ... مردی مثل من باآن‌کاری‌که دارد همیشه سوار ماشین است . ازاین‌گذشته مدتی است احساس می‌کنم‌کمی زنك زده‌ام . ومسلماً راه‌پیمائی برای من مفید خواهدبود .

سرفه‌ای کرد و کرایس متوجه تشویشی شد که پدرش دستخوش آن بود . او برای صحبت کردن درباره اتومبیل نیامده بود خودش میدانست . در دل خود گفت مرد بیچاره از این زندگی و از این بیکاری متنفر است .

پدر گفت :

ــ آه ... کرایس ...

کرایس چشمانش را بدیوار دوخت و جهد کرد که بعکس «لوری» روی کمد نگاه کند .

ــ چیه باباجان ؟

ــ من ... اه ... بسیارخوب ... با خود می‌گفتم که شاید اگر مختصری باهم حرف بزنیم مفید باشد .

کرایس پرسید :

ــ درباره لوری ؟

ــ آری وراجع به لوری ...

پدرش خم شد . آرنجهایش را روی زانوها گذاشته بود وبدون اینکه بروی کرایس نگاه کند گفت :

ــ این روزها وضع تو مرا خیلی نگران ساخته است زرد ولاغر شده‌ای خوب غذا نمیخوری وچندین بار در خانه از کنار من گذشته‌ای بدون اینکه متوجه باشی که من در اطاق نشسته‌ام ــ این حادثه‌ای است که خیال می‌کنم یك یا دوبار بر سر ما می‌آید . مردم این‌را شوخی می‌پندارند ومسخره‌اش می‌کنند اما عشقهای کودکانه گاهی بسیار دردناك است .

کرایس لبهای خود را تر کرد :

ــ عشقهای کودکانه باباجان ؟

ــ تو پسرجان ، خیال نمی‌کنی این عشق ها کودکانه باشد ؟

چنان وضعی پیدا کرده‌ای که گوئی آخر دنیا است . البته من حقیقت قضیه را میدانم بعد نفس عمیقی کشید و گفت :

ــ این امر ممکن است بصورت بدترین بیماری‌ها درآید.

کرایس سردی تیغهٔ چاقو را روی شکمش حس میکرد .

دوباره لبهایش را ترکرد .

پدرگفت :

ــ پسرجان خیال می‌کنم بهترین‌کارها آن باشدکه تو این موضوع را فراموش‌کنی ــ خودم می‌دانم‌که این موضوع برای تو دردناك خواهدبود اما بعدها ...

آنوقت شانه‌ها را بالا انداخت واضافه‌کرد :

ــ کرایس تو چیزهائی میدانی‌که برای پسر هفده‌ساله‌ای زیاد است . اما پسری بسن وسال تو آه ! ... نمی‌تواند نظر درستی داشته باشد .

کرایس‌گفت :

ــ شاید ...

وبا خودش اندیشید :

ــ عجب آدمی است ... بدترین پدرها است . اما از روزی‌که مامان مرده‌کمی تعادل خودرا از دست داده است می‌خواهد همه‌کارم مثل مامان باشد . سعی می‌کند مساعدتی در حق من بعمل آورد اما ابداً نمیداند چه میخواهد بکند .

با مهر وادب‌گفت :

ــ آری پاپاجان خیال می‌کنم‌که حق بجانب شما باشد .

پدرش رفت تاعکس لوری را نگاه‌کند .

ــ چشمان تیره وموهای بور ... عجیب‌است ... کرایس بسیار زیبا است .

کرایس جوابی نداد .

پدرش برگشت ونشست .

ــ اما بیشتر از هفده سال ندارد . اینقدر بچه است‌که مثل‌تو ...کرایس ... هنوز نمی‌داند چه میخواهد ... پسر جان ... می‌خواهم به‌مطلب مختصری اعتراف‌کنم .

کرایس در دل‌خودگفت : بیچاره ... مرد بیچاره ...

وپرسید :

ــ چه مطلبی ؟

ـ من به‌رستورانی‌که محل‌کار لوری‌است رفته‌بودم تااو را ببینم ...

«لحنش طوری بودکه‌گفتی میخواست معذرت بخواهد» خودت می‌دانی پسرجان‌که موضوع ازچه قرار است ... از بابت‌تو نگران بودم . مختصر عرض‌کنم‌که میخواستم بدانم که‌لوری چطور دختری است حق این بودکه این موضوع را زودتر بشماگفته باشم خودم می‌دانم . اما فکرکردم که‌اوضاع خود بخود سر وسامانی خواهدگرفت .

با او حرف زدی ؟

ـ نه حرفی با او نزدم . اما یکساعت سر پیش تخت رستوران نشستم و وقتی‌که بامردم حرف میزد او را زیرنظر داشتم میدانی‌که ...

کرایس در دل خود میگفت :

ـ کاش می‌توانستم چیزی باو بگویم ... مهم نیست‌که حرف من چه باشد خودش را برای هیچ‌گرفتار تشویش و دردسر کرده است .

مسلماً دراین چندروزگذشته این مسأله اورا سخت رنج داده است وقیافه خسته ونیمه بیمارش دراین مدت‌گواه این مطلب است .

پرسید :

ـ عقیده‌ات درباره او چیست ؟

ـ چنانکه‌گفتم بسیار خوشگل است .

کرایس خنده‌کوتاهی‌کرد وبیاد رفتار خشنی افتادکه لوری با وی‌کرده بود ... همان روزی‌که اورا رهاکرده ودیگری راگرفته بود ... وگفته بود : مرد شیك وخوشگلی است واز این‌گذشته موسیقی‌دان است ... همچنین‌گفته بودکه‌کرایس بچه‌ای بیش نیست . ودیگری درباره زنان چیزهائی می‌داندکه کرایس هرگز در عمر خود نخواهد یادگرفت . وتأییدکرده‌بود که دیگری مردکامل عیاری است .

دست خود را محکم روی زانوی پدرش گذاشت ولبخند زد .

ــ پاپاجان خودت را خسته مکن ... من میدانم این دختر دختری نیست که بدرد من بخورد .

پدرش نگاه نافذی بروی او انداخت .

ــ مطمئن هستی ؟

ــ کاملا مطمئنم ... همانطور که گفتی این مرحله مرحله‌ای است که ما باید از آن عبور کنیم .

امیدوارم ... طبق چیزهائی که دیده وشنیده‌ام لوری نسبت بسن خود خیلی رشد کرده است .

یك دختر هفده ساله با یك پسر هفده ساله زیاد فرق دارد . خودت می‌دانی ...من خیال می‌کنم که ...

دستهایش را بعلامت عجز بازکرد وگفت : به ! . . . خودت می‌فهمی .کرایس نخستین میعاد خود را با لوری بیاد آورد . هم‌چنین بیاد آورد که پیش‌نهاد از طرف خود لوری صورت گرفته بود ... از طرف آن دختر سمج وهوسباز که هیچ خشنودش نمی‌ساخت ... همچنین برخورد دندانهای تیز اورا بردوش خود وسوزش پشت خود را وقتی که او چنگش زده بود بیاد آورد .

پدرش گفت :

ــ من وحشت دارم که بر ضد کسی که محبوبه تو بوده است حرف بزنیم ... اما ...

کرایس لبخندی زد ...

ــ بسیار خوب از این موضوع حرف نزنیم .

ــ پس من می‌توانم فکر کنم که رفتار معقولی در پیش خواهی گرفت .کرایس ؟

ــ البته پاپاجان .

پدرش بطرف در روی نهاد .

ــ کرایس ... دختردر دنیا فراوان است وتو هم وقت وفرصت زیاد داری ...

بعد جیبهای خود راگشت ودسته کلیدی بروی رختخواب انداخت . بگیر اینهم کلیدهای ماشین امشب خوش باش ـ خوب خوش باش رفیق ...

صدای او که آرامتر شده بود تسکین خاطرش را نشان میداد . حتی کمی شانه‌های خود را راست کرد « خودت را زیاد خسته مکن ... »

ـ مواظب خواهم بود ...

دربسته شد کرایس با خود گفت : هوم مردبیچاره !

به‌ساعتش نگاه کرد هفت وپنج دقیقه بود تا وقتی لوری ازکار خود مرخص شود درحدود یکساعت وقت داشت که رقیب حه د را بکشد .

از لحظه‌ای که با پدرش حرف زده بود دچار هیجان و انقلاب بود مثل این بود که اطاق میخواهد اوراخفه کند . ازجای خودبرخاست . مقداری پول برداشت و کلید خانه‌راکه روی کمد بود درجیب گذاشت ونگاهی بعکس لوری انداخت واز درعقب بطرف گاراژ رفت .

بدون آنکه مقصدی داشته باشد از خیابانهائی که رفت وآمدکم بود پیش‌راند . فکر میکرد پدرش چقدر درباره او بی‌اطلاع است پدرش او را نمی‌شناخت . بنظر وی کرایس هنوز بچه‌ای بیش نبود حتی نظرش درباره کرایس بدتر از مامان بود ... فکری کرد عشقهای کودکانه .... آهسته سر انگشتان خودرا از زیر پیراهن روی تیغهٔ چاقو بگردش درآورد. عشق‌های کودکانه .

دقایق بد یا خوب گذشت ... ساعت هشت ماشین را در نزدیکی مؤسسه‌ای که محل کار لوری بود متوقف ساخت و چراغهای آنرا خاموش کرد . اگر رفیق جدید لوری برای بردن او می‌آمدکه خیلی خوب میشد ... می‌توانست هردو را تعقیب کند و وقتی مردك لوری را بخانه رساند آنوقت تنها بدنبال او براه افتد تا اینکه فرصتی بدست بیاورد واز چاقوی خود استفاده کند . واگر پسره نیاید شبهای دیگری هم در جلو بود

که می‌توانست نقشه خودرا اجراکند . اگر امشب چاقو رابکار نمیبرد تاآنشب زنك نمی‌زد ،کندنمی‌شد وباز میتوانست‌آن مرد را بکشد .

سیگاری آتش زد مه‌که از رودخانه بلند میشد نور چراغی راکه جلو رستوران بود خفیفتر میساخت‌کاش مه غلیظ‌تر میشد ... آنوقت می‌توانست ماشین را نزدیکتر ببرد تا لوری بی‌خبر از رستوران بیرون نرود .

***

در اینحال لوری را دیدکه از پیاده‌روگذشت وبطرف‌یك ماشین بیوك رفت .

نور چراغ جلوی رستوران بر ساقهای اوکه جوراب نایلون داشت می‌افتاد وهاله‌ای زرین در اطراف‌گیسوان بور وی بوجود می‌آورد . سپس لوری سوار ماشین شد وماشین از پیاده‌رو دورگشت .

ماشین بیوك در چهارراه اول بطرف چپ پیچید ودر جهت مخالف پانسیونی‌که محل زندگی لوری بود براه افتاد . گرایس خودرا دور نگهداشته بود اما چون سر چهارراهی چراغ قرمز بود ازاین فرصت استفاده‌کرد وباندازه‌کافی به‌ماشین بیوك نزدیکترشد . وآنوقت‌توانست مثلث سرخ‌رنك کوچك را بالای نمرهٔ ماشین ببیند واز روی آن پی‌ببردکه ماشین‌کرایه‌ای است .

اکنون نزدیك اتومبیل بودند ومه بسیار غلیظ شده بود . ودر سایه مه‌کمتر احتمال میرفت‌که لوری ورفیقش متوجه او بشوند .

ماشین بیوك در جاده‌ای‌که در امتداد رودخانه بود براه افتاد وبرسرعت خود افزود پانزده‌کیلومتر آنطرفترکمی از سرعت خودکاست وگرایس فهمیدکه آنها بکجا میروند وقتی که وی لوری را با خودش برده بود . دفعه دوم یا دفعه سوم همین راه را لوری خودش باو نشان داد .

این جاده جاده مخصوص عشق آنان بود . اما عشق‌بازی

آن‌دو فقط مدتی دوام‌کرد وکرایس‌کوشش‌کرده بود در فکر عده عاشقان دیگری‌که شاید لوری بآنجا برده بودنباشد .

ماشین بیوك تقریباً توقف‌کرد وآهسته بزیر درختان فرو شد .

لحظه‌ای منتظر ماند بعد خودش نیز همان جاده را در پیش‌گرفت . سیگاری آتش زد چشمانش در خلاء سرگردان بود از اینکه هیچگونه تأثری در خود نمیدید متعجب بود غیراز ترحمی‌که در حق پدرش احساس میکرد هیچ احساس دیگری نداشت .

آنچه مسلم بود این بودکه وی میخواست مردی را بکشد . مردی‌که معشوقه‌اش را از دستش‌گرفته بود این‌یگانه مطلبی بودکه وی پابند آن بود . یقین داشت‌که انتقام این متجاوز را خواهدگرفت .

لحظه‌ای از خود پرسید ، مگر من دیوانه هستم ؟ مگر واقعاً دیوانه هستم ؟ سپس برخاست ته سیگارش را دور انداخت وترمز دستی راکشید .

راه پرپیچ وخم را تاکنار استخر پیمود . می‌دانست‌که آنها در همان نزدیکی جای‌گرفته‌اند . هنوز استخررا دورنزده بودکه اتومبیل بیوك را دید . چراغهای ماشین را خاموش‌کرد ودر مه دقیق‌شد می‌دانست‌که لوری وفاسقش از هیچ چیز وحشتی ندارند وهیچ چیز هم نمی‌تواند برای آنان موجب نگرانی شود . ممکن بود فقط خیال‌کنند دختر وپسردیگری برای راز ونیاز وبرای همان‌کاری‌که آنها آمده بودند آمده باشند .

صدای باز وبسته شدن در ماشین را شنید تنها از سمت فرمان ماشین پیاده می‌شدند لحظه‌ای توانست‌گوشه‌ای از سر لوری را به‌بیند و وقتی‌که لوری می‌خواست از میان بوته‌های بلند عبورکند وصدای خنده‌اش بلند شد آنوقت کرایس فهمیدکه مرد هم پیاده شده است ودر میان نهالها

منتظر لوری است ابتدا وی نیمرخ مرد را سایه‌ای میان‌سایه‌ها پنداشته بود .

کرایس این بوته‌زار را مثل داخل ماشین پدرش خوب می‌شناخت آنجا قطعه زمینی مستور از علف انبوه وبلندوجود داشت که میان تپه‌الهای بلندی پنهان بود وهمانجا محلی بود که‌لوری بیشتر از هرجای دیگری دوست می‌داشت .

همچنین پیچ وتاب دهان لوری را درآن روزی بیادآورد که‌باوگفته‌بود رفیقش‌درباره‌زنها چندان‌اطلاع‌دارد که وی‌هرگز درعمرخودبدست‌نخواهدآورد. گفته‌بودمردی کامل‌عیاروردست وحسابی‌شیك است ... اماباید دیدکه اکنون وقتی‌که چاقوی شکار تا دسته در شکم این‌مرد فروبرود بازهم مرد حسابی و شیکی خواهد بود ؟

درست است‌که اورنج خواهد برداما مسلماً بیشتر از کرایس رنج نخواهد برد !

پیراهنش را بلندکرد وچاقو را درآورد انگشتانش را در اطراف‌دسته چاقو فشرد .

کم‌کم حس میکردکه چرا تا اینجا دنبال لوری وآنمرد افتاده بود وچرا درکنار منزل لوری منتظر نمانده بود تا آنکه تنها به تعقیب آنمرد به‌پردازد . در یك لحظه ذهنش روشن شد وهمانندم ناگهان فهمیدکه نمی‌خواهد فقط مرد را بکشد ــ می‌خواست لوری را هم بکشد . این‌فکر از لحظه‌ای بمغز اوراه یافته بودکه باین جاده متروك پیچیده بود اما اکنون تبلور یافته وروشنتر شده‌بود .

بی سر وصدا در ماشین خود را بازکرد وروی علف پائین آمداگر هوا مه‌آلودنبودازآنجاکه‌ایستاده‌بودمی‌توانست حتی فرورفتگی میا ن‌نهال‌ها راکه لوری وآن مرد در پناه آن نشسته بودند به‌بیندکاش هوا مه‌آلود نبود در آن صورت می‌توانست قبل از آنکه دیده‌شود به‌روی آنها حمله برد .

تا آن لحظه نتوانسته بود فکرکندکه وقتی همه‌چیز خاتمه یابد چه برسر پدرش خواهد آمد سعی کرد خاطره‌پدرش

راکه چند ساعت پیش کنار تختخواب نشسته بودومی‌خواست که اورا ازلوری وعشق لوری برای همیشه منصرف سازد در دل خود خاموش کند .

سپس وقتی به‌میان نهالها چشم دوخته بود ناگهان ابر از روی ماه‌کنار رفت واو توانست لوری ومرد را به‌بیند . روی زمین درکنار هم دراز شده بودند .

شکم‌کرایس متشنج شد مایعی‌گرم وتلخ تا دهانش بالا آمد . بدر اتومبیل چنك زد تا وقتی‌که حالت تهوع از میان برود .

دیگر نمی‌توانست به‌آنان نزدیك شود . این مطلب را ناگهان فهمیده بود . علتش را نمی‌دانست اما محال بودبه‌آنان نزدیك شود . چاقوی شکار را از دستش برزمین انداخت و سوار اتومبیل شد .

وسیله دیگری برای اقدام دردست بود وسیله خیلی بهتری ... لب پائینش راگازگرفت وهای های‌گریه‌ای راکه‌در سینه‌اش بود ونزدیك بود سینه اورا بترکاند خاموش ساخت. طعم خون در دهانش احساس‌کرد تف‌کرد سپس موتور را روشن ساخت .

اتومبیل درمیان نهالها فروشد . چشمانش از حدقه بیرون آمده بود فقط صدای برخورد اتومبیل را باگوشت‌بدن انسان می‌شنید ... و وقتی‌که اتومبیل به‌بدنهای عریان آنان برخوردکرد تکان تهوع‌آوری خورد سپس نیم‌چرخی زد .

چراغهای اتومبیلش ابتدا جسد نقره‌فام لوری راروشن ساخت‌که خون ازگردنش فواره می‌زد . ترمز دستی راگرفت وبرای آنکه نگاه‌کند پائین آمد مرد به‌پهلو برزمین افتاده و صورتش به‌طرف دیگر بود یکی از بازوانش زیر بدن مانده بود ودست دیگر چنانکه‌گوئی می‌خواسته است مرك را از خود براند به‌طرف صورتش رفته بود شکافی در پهلویش دیده می‌شد ودنده‌هایش مثل تخته‌های درشکسته‌ای‌که میان گچ خیس وسرخی مانده باشد به‌چشم می‌خورد .

گرایس زانو بر زمین زد ومرد را به‌پشت برگرداند . بازوی مرد فروافتاد ودیگر تکان نخورد .

گرایس مدت یك لحظه این سر را بهمان شکلی که ممکن است به‌نظر لوری جاکسن آن زن آدمخوار رسیده باشد نگاه کرد صورت مردی بودکه موهای شقیقه‌اش جوگندمی شده بود ... مردی کامل وفریبنده ... صورت‌مردی که زنهای بسیار دیده بود بهمین علت‌گرایس را بچه‌ای می‌شمرد .

آنوقت نـاگهان دردگـورکننده‌ای دراعماق چشمانش احساس‌کرد وزیر لب‌گفت :

ـ خدایا ... پاپاجان من بود ... پدرم راکشتم !

اثر

دی کین

دسته‌ای گل سرخ برای شوهرش...

با وجود لبخندی که « می‌بدل » کم و بیش بحکم وظیفه جلو مردم میزد ، بیاد نداشت که در عرض نه‌سال ازدواج خود سعادتی دیده باشد . از همان روز دوم به‌اشتباه خود پی‌برده بود .

بسیار دیر شده بود وهیچ کاری از دستش برنمیآمد .

نیمی از زن‌های « داونز پورت » روزگاری بدنبال «مورت بدل » افتاده بودند ودلشان در آتش عشق این پسر بلند قد و تنومند ودوست داشتنی کباب شده بود .

در واقع اگر می‌بدل پس از نه سال ازدواج از کیفر زشت وناگواردستگاه عدالت‌بیم نمیداشت این‌پسر خوشگل‌ودوست

داشتنی را قطعه قطعه میکرد و بـه‌همه خـواستاران دلسوخته میداد .

موضوع این‌نیست که « مورت‌بدل » در حق او خشونتی نموده باشد . آدم بسیار خبیثی بود . هیچ برگه‌ای بـدست نمیداد ودر عین حال‌که جلو مردم او را از هرگوهری در دنیا گرانبهاتر میشمرد به‌این امر اکتفا میکردکه روح او را از میان ببرد .

وهمین رفتار دوپهلو بودکه بیشتر از هرچیزی اورارنج میداد . درجلو مردم جز این جمله‌ها شنیده نمیشد : «جان‌من، چنین‌گفت ، جان من چنان‌گفت . »

« می‌بدل » با همان شیفتگی‌که در دیگران دیده میشد ، باین سخنان‌گوش میداد ... وبدبختانه جز در جلو مردم این حرفها را نمی‌شنید . درواقع ادعا نداشت که‌روح‌برتری‌داشته باشد اما از روزازدواج خود هروقت‌که حرفی درباره خانه و هوا واخبار روزنامه زده بود ، دربارهٔ هوش وفراست او اظهار شك وتردید شده بود .

چنین وضعی قابل دوام نبود . در حقیقت محال بود وبا وجود این دوام داشت .

مدتی بودکـه بسروسامان یافتن اوضاع امیدوار شده بود . در جائی خوانده بودکه هفتمین سال زندگی زناشوئـی برای زن وشوهر سال بحرانی است . ودر این دوره شوهـر بیوفا میشود ودنبال زنهای دیگری میافتد . در همه این مدت از خدا خواسته بودکه مورت از او خسته شود . امافایده‌ای از این دعاهای خود نبرده بود .

***

در همان هنگام‌که موهای خود را شانه میزد ، قیافه او را درآئینه تماشا میکرد ودردل خود میگفت‌که شوهر بی‌ریختی ندارد . در سی وپنجسالگی تاری از موی سرش فـرونریخته بود وتنها شکمش‌کمی برآمده شده‌بود .. وحال‌آنکه می‌دربارهٔ خـود چنین حرفی نمی‌توانست بزنـد . در بیست‌ونه سالگی

بسرعت پژمرده میشد . محال بود که این وضع ادامه بیابد ... می‌بایست تصمیم « مردانه »ای بگیرد .

مورت سرش را از روی کتاب برداشت تا بداند که شانه زدن تا چه‌ساعتی از شب ادامه خواهد یافت و در ضمن اظهار داشت که طبق آمار جنس زن یک چهارم عمر خود را برای رسیدگی به‌مو و پوست بدن خویش میگذراند .

می برگشت و صحت حرف شوهرش را به‌عنوان حرف جالبی پذیرفت و آنوقت دید که شوهرش دوباره در دریای مطالعه « قرن آتم یا تأثیر جنك اتمی در چرمسازی » فرورفته است .. خودش رمان عشقی یا پلیسی را برچیزهای دیگر ترجیح میداد و شاید علت آن‌هم حماقت بود . یکی از مجله‌های پلیسی را از روی میز کنار تختخواب برداشت و آرام و آسوده زیر لحاف رفت و از خدا خواست که مورت غرق مطالعه «قرن اتم» باشد .

اما حادثه دیگری روی داد . مورت نگاهی به‌مجله او انداخت و گفت :

ــ این چه حماقتی است ؟.. چرا چیزی نمی‌خوانی که بزحمت خواندنش بیارزد .

زمانی بود که بی‌شك چنین جواب میداد . « بگو ببینم چه بخوانم ؟ » اما درس خود را آموخته بود . بیشتر زیر لحاف رفت و خاطر نشان ساخت که خواندن این چیزها برای فرار از فکر زندگی و دنیا است .

ــ چه فراری ؟ چه فکری ؟ چرا میخواهی از فکر زندگی و دنیا بگریزی ... می ، تو بسیار شانس داشتی ... چند نفراز زنهائی که می‌شناسی ، این خانه و زندگی ترا دارند ؟

می دلیل و برهان بسیار داشت . حتی دلش میخواست که جواب این مرد را با تبر بدهد . اما ترجیح داد که چنین بگوید :

ــ من که شکایتی ندارم .

نتوانست از تذکر این مطلب خودداری کند که طبق قانون هرکس لخت و برهنه درخیابانها براه بیفتد طبق قانون

مجازات دارد . مورت آنوقت از وی خواهش کرد که هرزه نباشد . می چند سطر از ابتدای داستانی را که در دست داشت برای او خواند .

« ساعت هفت ونیم صبح بود که کار آگاه جونز هنگام گشت خود در آن سرمای زمستان به جسد خونین ونیمه عریان زنی برخورد .. که صورتش براثر ضربتهائی که دیده بود ، از ریخت افتاده بود . »

مورت کتاب خود را بست وگوشزد کرد که کتاب خواندن در اثنای صحبت دور از ادب است ومی که سر در مقابل این اعتراض فرود آورده بود پرسید :

ــ بسیار خوب چه میخواستی بگوئی .

می هیچ توجهی به این مطلب نداشت که صورت حساب بقال در هفتهٔ گذشته بسیار بالا رفته است . اما مورت بدنبال تذکری که داده بود ، چنین گفت :

ــ می ، تو باید به خریدهای خود توجه داشته باشی ، با این ترتیب که تو خرج میکنی ممکن است مردم بگویند که ما میلیونر هستیم .

می نمی‌توانست « زن نیمه عریان » را فراموش کند . این زن که بود ؟ واز این گذشته چه شده بود که نیمه عریان بود . ازکجا میتوانست نیمه عریان باشد ؟ انسان یا لخت است یا لخت نیست ! ..

چند لحظه‌ای گذشت ... وپیش از آنکه جواب بدهد ، مورت همچنان دنبالهٔ حرف خود راگرفت :

ــ می ، تو باید به این چیزها توجه داشته باشی .. چرا هرچه می‌خواهی بوسیلهٔ تلفن سفارش میدهی .. خودت بیرون برو وهرچه میخواهی بخر .. تابقال جنس خودرا به این گرانی به‌ما ندهد .

می از وقتی که بخانه شوهر قدم گذاشته بود ، باین حرفها تن داده بود ....

عاقبت مورتون که طومار خود را بپایان رسانده بود ،

چراغ را خاموش کرد واو را در آغوش گرفت . ومی که باین چیزها اعتناء نداشت از خود میپرسیدکه زن نیمه عریان که بوده است .

***

سروصدای شب اغلب چیزعجیبی است وانسان میتواند این سروصدا را بمیل خود تعبیر وتفسیر کند . می که سرمیز آشپزخانه نشسته ومجلهٔ خود را روی میز بازکرده بودگوش میداد . رادیو یکی از همسایه‌ها آرام آرام درکار بود .

چشم خودرا بدربستهٔ خوابگاه دوخت. حتی این دلخوشی هم که ممکن بود زندگی را بکام وی شیرین سازد ، ازمیان رفته بود ... این موضوع ازهمان ابتدای ازدواج پیش آمده بود . ازهمان زمان مورتن باو تهمت زد. که زن سردمزاجی است.. چه زندگی زناشوئی چیزهای تازه‌ای برای او پیش آورده بود . ومدتی پس از آن وقتی که در صدد برآمد به این وضع غلبه بیابد در نظر مورتن زن بی‌حیا وهرزه وشهوت پرستی شمرده شد . نه .. هرگز ممکن نبودکه از زندگی خود با مورتن سودی ببرد .

محال اندرمحال بودکه این وضع ادامه بیابد . می بایست زن « جرج » شده باشد . بیچاره جرج همچنانکه قول داده بود هنوز در انتظار او بود وهمچنان مجرد می‌زیست . درست است که موی سرش کمی ریخته بود اما می مقاله‌ای در یکی از مجله‌ها خوانده بودکه راه علاج این چیز را نشان میداد . اگر زن جرج شده بود در بارهٔ همه این چیزها می‌توانست حرف بزند وزن نادان وبیمغزی هم شمرده نشود .. جرج بیشك در حق او مهربانی مینمود .. وبی‌شك هنوز هم چنین بود اما اکنون پای مورتن در میان بود .

آهی کشید ومجلهٔ پلیسی خود را تا ستون مخصوص تبهکارانی که از دست پلیس گریخته‌اند ، ورق زد . هرگز این صفحه را از قلم نمی‌انداخت در شمارهٔ این ماه عکس بیشتر از چهار نفر دیده نمیشد وگذشته از پاداشی که پلیس وعده داده بود ، مجله نیز اعلام داشته بودکه در ازاء هر خبری که

درسایه آن بتوان تبهکاران را بدام انداخت صد دلار خواهد پرداخت . مثل مسابقه‌های تلویزیونی چیز جالبی بود . و همین بس بودکه انسان یکی از تبهکاران را ببیند وبه‌مجله خبر بدهد ، می هنوز درعمر خود چنین توفیقی نیافته بود اما نومید نبود .

صد دلار برای او پول خوبی بود . خدایا ! چه مدتی‌بود که صد دلار پول ندیده بود ! مطلب این نبودکه حق چنین چیزی نداشت . پولی‌که مورتن در راه تجارت بکار انداخته بود پولی‌که می از پدرش بارث برده بود اما مورتن چنان دسیسه چینی‌کرده وچندان قبض وسند بامضای او رسانده بودکه وکیل می عاقبت‌گفته بودکه تا روزی‌که مورتن نمرده باشد چشم او رنك پول نخواهد دید .

می اکنون اطمینان داشت‌که اگر از مورتن جدا شود دیناری بدستش نخواهد آمد .. واین یکی از دلایل بردباری او بود . این عمل ستمگرانه بود .. چرا نباید اختیار پولی‌که از پدرش رسیده بود ، در دست او باشد .

یکی از افرادی‌که نامش در این صورت دیده میشدجیمز رامون بودکه پلیس بجرم فرار در تعقیب او بود . می در دل خودگفت‌که بسیار خنده آور است ... پلیس به‌چه چیزی امیدوار بود ؟ امیدوار این بودکه رامون درگوشه‌ای منتظر دستگیری خود باشد ؟

شرحی راکه دربارهٔ جیمز رامون معروف به‌تامس‌کلی‌ـ معروف به « جیم بالك » ـ نوشته شده بود ، خواند . او هم مثل مورتن مرد بدقیافه‌ای نبود .

رامون مرد چهل ودوساله وگندم‌گون بودکه یك متر و هفتاد وپنج سانتیمتر قد و۷۳کیلو وزن داشت . اداره‌آگاهی اعلام داشته بودکه جیمز رامون خرج خود را از قمار بازی در میآورد وهمیشه نیز دو رولور بکمر دارد . تا آنروز سه نفر راکشته بو دبی‌آنکه بدام افتد . وادارهٔ آگاهی تقاضا داشت که در صورت دیدن او به رئیس اداره آگاهی در واشنگتن

خبر داده شود . با این همه سفارش شده بودکه بزرگترین احتیاطها در نظرگرفته شود چه رامون قسم خورده بودکه زنده زنده بدست پلیس نیفتد .

بی‌شك مرد خطرناکی بود . می‌که از شرح وتفصیل تبهکاریها وعادتهای جیمز رامون خسته شده بود ، مجله را ورق زد . مردم باید احمق باشند . زن نیمه عریان بدست ـ شوهرش کشته شده بود . بمرور زمان هر قاتلی گرفتار میشود . خدا را شکرکه او باوجود بدبختی خود هرگز بفکر چنین عملی نیفتاده بود .

آیا حقیقتاً هرگز به‌فکر چنین عملی نیفتاده بود ؟

باشدتا بسته‌سیگار راکه به‌خیالش روی‌یخچال گذاشته بود بیاورد آنوقت بیادش آمدکه مورتن این بسته را برداشته وسیگارهای آن را در جعبهٔ سیگار خودگذاشته است . روی پنجه پا به‌خوابگاه رفت جعبه‌را از جیب کت شوهرش درآورد وبه‌آشپزخانه بازگشت .

سراسر عمارت اکنون آرامتر بود . رادیو همسایه خاموش شده بود . جعبهٔ سیگار را بازکرد ، سیگاری بیرون آورد وآتش زد . جز آنکه بردباری نماید چه میتوانست بکند کسی او را بزور جلوی‌کشیش نبرده بود . خودش آزادانه به‌این ازدواج رضا داده بود ... عهد بسته بودکه چه‌ناخوش وچه تندرست‌باشد ، درروزگار خوشی وتیره بختی‌شوهرش را دوست بدارد واحترام نماید .. اما هیچ آدم عاقلی نمی ـ توانست تصورکندکه وضع باین صورت در خواهد آمد .

وچون نتوانست جعبهٔ سیگار را ببندد ، با دست خود به‌سر سیگارها زدکه بالا وپائین نباشد . وچون یکی دو سیگار پائین نمی‌رفت ، پی‌بردکه‌کاغذی زیر سیگارها مانده است . بحکم‌کنجکاوی‌کاغذ را در آورد وخواند . زنی باسم «گریس» در مقابل یك چك صد دلاری از مورتن تشکرکرده بود وبرای آنکه مورتن بتواند پس از ساعت شش نیز با این

معشوقه خود حرف بزند ، شماره تلفن خود را هم باو داده بود .

رگهای شقیقه‌اش به‌ضربان افتاد . وهمین مرد بودکه صورت حساب شانزده دلاری بقال را دستاویز ملامت ساخته بود ! .. اگر زنی باسم‌گریس در میان بود ، بی‌شك زنان دیگری هم باسم «کلارا» ، باسم « سیلو » ، باسم مارگارت بوده‌اند ... پس وجود زنهای تازه هم نمی‌توانست مسأله او را حل‌کند .

باخشم وغیظ بسیار روانهٔسالون‌شد . تندوتیز رولور ـ مورت را ازکمد برداشت وبطرف خوابگاه براه افتاد . وآنوقت براعصاب خود تسلط یافت .

اگر بطرف مورتن تیراندازی‌کند ، نتیجه‌اش جز زندان یا شرح وتفصیل جنایت تازه‌ای در مجلهٔ پلیسی چه خواهد بود ...

« دو ساعت ونیم از نصف شب‌گذشته بود .کارآگاه « براون »که آرام آرام مشغول‌گشت خود بود از صدای شش گلوله‌ای‌که از داخل آپارتمان « مورتن بدل » بگوش میآمد ، وحشت زده شد ... »

می‌رولوررا سرجای خودگذاشت وبه‌آشپزخانه‌برگشت وکاغذ را زیر سیگارها جای داد . اکنون همه چیز مجاز بود. می‌توانست او هم رفیقی برای خود پیداکند . اما می چنین چیزی نمیخواست .

***

سر سفره ناشتائی مورتن باز هم ایرادگرفت‌که‌گوشت شب‌گذشته نفرت‌آور بود . واز بس دلش را بدرد آورده بود که نتوانست تا صبح چشم روی هم بگذارد .

اوه ! مردی‌که معشوقه‌ای را می‌تواند « هضم »کند ، اسب آبی وپوست وپای آن راهم میتواند بخورد واحتیاجی‌هم به بی‌کاربنات دو سود نداشته باشد .

می ، همینکه تنها ماند ، لبهای خود را پاك‌کرد واز نو

روز زد . همه چیز را پذیرفته بود . اما این را نپذیرفته بود.. درست است که از خدا خواسته بود که زنی قدم در زندگی مورت بگذارد . اما در آن زمانها بسیار زود باور بود وگمان میبرد که وقوع چنین حادثه‌ای به‌ازدواج‌وی‌خاتمه خواهدداد.. نه اینکه مقدمهٔ شرکتی خواهد بود .

وقتی که سرگرم شستن ظرف بود ، صدای شیشه‌ای از دهلیز به‌گوش آمد . دستهایش را پاك کرد وکیف خود را برداشت ودر رابازکرد که حساب شیرفروش را تصفیه کند . شیرفروش با مستأجر جدید آپارتمان مقابل حرف میزد . مرد از شیرفروش میخواست که هر روز صبح یك‌لیتر شیر وهردو روز یکبار دوازده تخم‌مرغ برای اوبیاورد . مرد که موی بور وسن‌متوسط‌داشت پس‌از آنکه‌دستورهای‌خودرا به‌شیرفروش داد نگاه گستاخانه‌ای به‌روی می انداخت می لحظه‌ای از این نگاه وقاحت آمیز بیمناك شد ... امامرد هیچ حرفی با اونزد وبه‌لبخندی پراز حسرت اکتفاکرد در را بست وپشت‌آن راهم انداخت .

دربارهٔ من چه خیال‌کرد ؟ مرا هم معشوقه‌ای پنداشت ؟

می ، پس‌از تسویه حساب ماه ، شیشه‌ای شیر ودوازده تخم‌مرغ‌گرفت ودرآن هنگام‌که پول تخم مرغها را میداد ، پرسید : اسم این مستأجر جدید چیست ؟

— شیر فروش جواب دادکه اسم مستأجر جدید ویلیام اسمیت است .

می در رابست وشیر وتخم‌مرغ را در یخچال‌گذاشت . سپس قیافهٔ خود را در آئینه حمام تماشاکرد . هنوزخوشگل بود . دربیست ونه‌سالگی هنوزلطف وملاحت‌گیرائی داشت که دشنام واهانت ولحن حمایت‌آمیز مورتن هنوز نتوانسته بوداز میان ببرد . اگر دلش می‌خواست میتوانست معشوقه هر یك از همسایگان واز آن جمله معشوقهٔ مستأجر روبرو باشد .

اسمیت ... ویلیام اسمیت ... اسم ساده‌ای بود وهمین سادگی اورا تحریك میکرد ... خلاصه چیزی در این‌اسم وجود

داشت‌که از ماجرائی حکایت میکرد .

می بیاد صورت او افتاد وسرخ شد . قیافه مرد بارنك موی سرش تطابقی نداشت . آدمهائی‌که موی سرشان بور باشد بندرت چنین بشره‌ای دارند . فکر تازه‌ای به‌مغزش‌راه یافت‌که نزدیك بود ازحال برود . این‌امر محال بود . دیوانه شده‌بود . چنین آدمهائی به داونزپورت نمیآیند . وچرا نباید بیایند ! ... هیچ قانونی مخالف این‌امر نیست .

هرچه بیشتر دراین‌باره فکر میکرد ، بیشتر حق را بجانب خود میدید . آنوقت نقشه خودراکشید . چه خطری ممکن بود پیش آید ؟ اگر هم اشتباه میکرد ، زندگیش با مورت بدتر ازاین نمیشد . اما اگر اشتباه نمیکرد ، بهرکاری میتوانست دست بزند .

پس از آنکه نامه را نوشت وبه‌پست داد ، بقیه روز را مثل روزهای دیگرگذراند . سالون وجاهای دیگر را جارو زد . واطمینان داشت‌که اسمیت چشم باو دوخته است . بگذار نگاه‌کند . زن برای آن ساخته شده است‌که مردها نگاهش کنند وبه‌به بگویند . ازاینکه برای مورت بمنزله یکی ازاسباب خانه باشد بتنك آمده بود . اگرزن جرج شده بود ، از این چیزها خبری نبود . شایدجرج اورا مثل مجسمه روی پایه‌ای قرار نمیداد ومعبود خود نمی‌ساخت اما مثل انسانی با وی رفتار میکرد ... جرج‌هم مثل‌او رمان‌پلیسی را دوست‌میداشت واهل آن‌کتابهائی نبودکه درباره تأثیر جنك‌اتمی در بنگاههای «معاملات ملکی» نوشته می‌شود .

***

ساعت دو ، می برای خرید از خانه بیرون رفت . از قرارمعلوم اسمیت پشت درمنتظراو بود . در راکمی‌گشود اما می احساس کردکه اسمیت در دهلیز چشم بدنبال او دوخته است . باآنکه مرد بنظر تحسین باو مینگریست ، می ، احساس ناگواری کرد .

«اولسن» صاحبخانه مشغول نظافت هال بود . می ازاو پرسید :

ــ آپارتمان شماره ٤ را به‌اجاره داده‌اید ؟

ــ آری ، جانم ... دیشب به‌اینجا آمده .. مردی است که اسمش اسمیت است (سرش را تکان داد ودر دنباله‌حرفهای خودگفت) ازآن ملیتهائی است که شیر مرغ وجان آدمیزاد از انسان میخواهند « بقالی برای من پیدا کنید که همه‌چیز را دم‌در به‌من تحویل بدهد . »

« به روزنامه فروش بگوئیدکه هم روزنامه صبح وهم روزنامه عصر را برای من بیاورد » ... واز دیشب که‌به‌اینجا آمده سرش را از خانه بیرون نیاورده ...

«می» پرسیدکه تنها زندگی میکند یا نه .

اولسن سرگرم‌کار خود شد :

ــ از قرار معلوم زنش سه چهار روز دیگر باروبنه را باینجا خواهد آورد ... من باین چیزها توجهی ندارم مهم این است‌که سه ماه وجه اجاره را پیشاپیش پرداخته است .

می بیرون رفت و اولسن به‌زن خودکه در این موقع از زیرزمین بیرون آمده بودگفت :

ــ این میسیز بدل ، چه زن نازنینی است ! . . . اما این حرف را درباره شوهرش نمی‌شود زد ... هر روز با زن‌تازه‌ای سرگرم است ... پنج دلار به من دادکه دراین توطئه‌ها شریك اوباشم ونامه‌هائی راکه باسم او می‌آید نگهدارم ... اما من نپذیرفتم .

می از داروخانه سر خیابان به‌بنگاه معاملات ملکی جرج تلفن‌زد ...کمی خود راگنهکار میدید ...

جرج ازبنگاه‌بیرون‌رفته‌بود ومی ازمنشی‌او خواهش‌کرد که‌هروقت جرج برگشت ، باو اطلاع بدهدکه می بدل تلفن کرده بود .

بدکان سر خیابان‌رفت ... شاگرد این‌دکان می رابسیار دوست می‌داشت ... مثل زنهای دیگراهل‌کبر ونخوت‌نبود ...

وهمیشه لبخندی بروی او میزد یا حرف شیرین ومهرانگیزی به این شاگرد میگفت . وشاگرد هم‌گاهی بسته‌های او را بدست میگرفت وبه‌این وسیله به‌می مساعدت مینمود .

پس‌از آنکه صورت حساب خرید نوشته شد ، شیشه‌ای هم شراب خرید . هردوکیف را بدست‌گرفت وآهسته‌آهسته بخانه خود برگشت نامه‌رسان نامه‌ها را توزیع میکرد ... چون دستهایش بندبود یکسره به‌طرف آسانسور رفت .

اسمیت صدای پای اورا شنید وجلوی در خودکه باز بود ، ایستاد . می‌بسته‌ها را بزمین‌گذاشت تاکلید را ازجیب خود در بیاورد . آنوقت اسمیت پرسید :

ــ اوه ، زن‌همسایه من شما هستید ؟ من شب‌گذشته به‌اینجا آمدم ... اسمم بیل اسمیت است .

می جواب دادکه اسمش «بدل» است وصاحبخانه نیز گفته است‌که میسیز اسمیت سه چهار روز دیگر خواهدآمد .

اسمیت لبخند تمسخرآمیزی زد وگفت :

ــ شاید بیاید ... شاید نیاید . خودتان میدانیدکه‌همه حرفها را نباید باورکرد . اما مطلبی هست‌کــه میخواهم بشما بگویم ... وقتی‌که امروز صبح شما را برای نخستین دفعه دیدم . در دل خودگفتم چه‌زن خوشگل نازنینی است ! ...

می‌کلید خود را پیداکرد . مرد پرسید :

ــ آیا مشروب میخورید ؟ ... من یك‌شیشه ویسکی‌خوب دارم .

می با آنکه سر شیشه شراب ازکیف بیرون آمــده بود جواب دادکه مشروب نمی‌خورد .

اسمیت به‌این موضوع پی‌برد اما به‌شکست خوداعتراف نکرد . «می» پرسید :

ــ آیا آن ماشین خاکستری رنك‌که من جلوی این دکانها دیدم مال شما است .

اسمیت جواب دادکه ماشین ندارد می توضیح داد :

ــ ماشین پلیس را در اینجا دیدم وگفتم‌که مبادا برای

شما که تازه به‌اینجا آمده‌اید دردسری فراهم شود .
مرد دوباره گفت :
ــ نه ، من ماشین ندارم .
نگاه دزدیده‌ای به‌دهلیز انداخت ودر رابست .

***

می همینکه به‌آپارتمان خود رسید ، درگوشه‌ای نشست. عرق‌از زیر پودری‌که بصورتش زده بود ، قطره قطره‌سرازیر میشد .

اکنون به‌صحت فکر خود اطمینان یافته بود و وحشت داشت . وقتی‌که بحال آمد ،کاغذ سفیدی راکه شیشه‌شراب درآن پیچیده شده بود پاره‌کرد . به اسمیت دروغ نگفته‌بود. از سالها پیش تاکنون مشروب نخورده بود . عرق را دوست نمی‌داشت ... هر وقت مشروب میخورد دیوانه میشد .

با وجود این مشروب برای پیروزی در نقشه‌ای که‌داشت لازم بود . دوسه‌گیلاس خورد ... مست شد ... اما نه بقدری که نتواند بسته‌ها را جابجاکند . سپس شیشه شراب راپشت یخچال پنهان‌کرد . امیدوار بودکه « مورت » دیر بخانه نیاید .

مورت در همان ساعتی‌که هر روز بخانه می‌آمد . بخانه آمد ، مشتی نامه روی میز ریخت واظهار داشت‌که میل دارد زود شام بخورد ... وبدیدن یکی از همکاران خود برود . وقتی که خواست بوسه‌ای به‌لبهای «می» بدهد بوی شراب راشنید.

ــ مشروب خورده‌ای ؟

می اقرارکردکه با یکی از همسایه‌ها شراب خورده است .

مورت ازکوره در رفت .

ــ باکه خورده‌ای ؟

ــ با همسایه‌ای ...

ــ دروغ میگوئی می .

می نگاهی به‌پشت یخچال انداخت وچشم مورت هم‌که بدنبال چشمهای او بسوی یخچال دوخته شده بود ، به‌شیشه

شراب افتاد ، شیشه را ازپشت یخچال بیرون آورد .
ــ می ، چرا دروغ میگوئی ...
هیچ جوابی نداد . چنددانه‌کوتلت در سینی‌گذاشت و گفت‌که اوهم انسان است واز اینهمه ملامت وخرده‌گیری بتنك آمده ...
مورت اعتراض‌کرد ... این حرفها سخت به غرورش برخورده بود .
ــ «می» بگو به‌بینم چه‌شده ؟ تو مست هستی ...
وقتی‌که می «سالاد» را از یخچال بیرون آورد ، مورت کاغذهائی راکه آورده بودکنار ظرفش روی هم انباشت .
دراین هنگام زنك تلفن بصدا درآمد . می بطرف تلفن رفت . مورت یکی‌از نامه‌ها را بازکرد . بخط زنانه‌ای نوشته شده‌بود ... وقتی‌که این نامه را خواند ابروهایش درهم‌رفت .
می بصدای بسیار آهسته‌ای می‌گفت :
ــ نه ... چیز مهمی نبود ...کسی‌گرفته بودم میخواستم ترا ببینم ... نمی‌توانم بگویم ... مورت اینجا نشسته است .
وقتی‌که بجای خود بازگشت سکوتی همه‌جا را فراگرفته بود . ظرف سوس رابطرف شوهرش درازکرد . مورت‌گفت :
ــ «می» من هیچ چیز نمیخواهم ... میل دارم به‌چیزهائی که ازتو می‌پرسم جواب بدهی .
ــ می ، تو بی‌آنکه توجه داشته باشی ، راز خودت را فاش‌کرده‌ای ... بگو ببینم باکه مشروب خورده‌ای من حقیقت را باو‌گفتم :
ــ دروغ‌گفتم ... با هیچکس مشروب نخورده‌ام . خودم به‌تنهائی چندگیلاس شراب خورده‌ام .
ــ پشت تلفن باکه حرف میزدی .
ــ با جرج هاریس ...
ــ می ، توکه چنین زنی نبودی ... من این‌کار را از تو بعید میدانستم ...
لحظه‌ای خاموش ماند ... سپس فریادزد :

ـ خوب ، زن پرهیزکار ! .. بگو ببینم از چه مدتی با این رامون روی‌هم ریخته‌ای ...

ـ من هرگز باکسی رابطه نداشته‌ام . اماتو میتوانی چنین حرفی بزنی ؟

مورت بدروغ چنین گفت :

ـ من هم باکسی رابطه نداشته‌ام ... آیا تو دیگر ازدواج رامقدس نمی‌دانی ؟

ـ این سؤال هرگونه وسواسی را از میان برد ... در واقع مورت مرد دروغگو وحقه‌باز وپرمدعائی بیش نبود ... چه‌زنهائی راکه پیش از ازدواج با او درآغوش خود فشرده بود ؟ تنها خدا میدانست .

مرد ماجراجوئی بودکه برای میراثی‌که از پدر « می » مانده بود ... بسوی او آمده بود ... وآنوقت همه‌چیز رازیرپا گذاشته بود ... به‌غرور او لطمه زده‌بود ، فریبش داده بود ، خیانت‌کرده بود .

«می» گفت :

ـ اگر من ازدواج را مقدس نمی‌دانستم اینجا نبودم .

ـ قسم میخوری‌که بمن خیانت نکرده‌ای ؟

ـ قسم میخورم .

مورت نامه‌رابدست اوداد وگفت :

ـ پس بگو ببینم این‌نامه یعنی چه ؟

***

نامه را باتانی خواند . نامه بی‌امضائی بودکه از طرف خیرخواهی نوشته شده‌بود وبه‌او تهمت می‌زدکه با ویلیام اسمیت ، مستأجر آپارتمان شماره ٤ همان عمارت‌که اسمش درحقیقت جیمز رامون است ، رابطه پنهانی دارد . شغل‌جیمز رامون را هم «استاد رقص» نوشته بود .

سرش را بلندکرد .

ـ من توضیحی دراین‌باره ندارم ... محال است . اما به‌شرف خود وعشقی‌که من روزی خیال‌کردم‌میان ماوجود دارد

قسم میخورم که این حرف دروغ است . اگر وجدان تو آرام بود، حرف مرا باور میکردی .

ـ این چه حرفی است ، «می» ؟

صندلی خودرا دور انداخت و به‌طرف سالون رفت و رولور بدست برگشت .

ـ چه‌کار میخواهی بکنی ، مورت ؟

ـ میخواهم با این رامون روبرو بشوم تا حقیقت را بمن بگوید ... آنوقت بحساب تو هم میرسم .

ـ من اگر بجای تو بودم ، نمیرفتم ، مورت ...

کشیده‌ای بصورت «می» زد سپس در را بازگذاشت واز دهلیز گذشت ودر آپارتمان شماره ٤ را زد .

ـ در رابازکن ... یا اینکه میشکنم ...

درباره آنچه گذشت عقیده‌ها با هم اختلاف دارد .

مستر گلندال ومیسیز گلندال از همسایه های همان عمارت می‌گویندکه بر اثر داد وفریاد از خانه‌شان بیرون آمدند ودیدندکه مستأجر آپارتمان شماره ٤ داد میزند .

ـ پاسبان کثیف ، اگر جرأت داری ، در رابشکن ...

آنوقت چندگلوله در رفت مورتن بدل که دست چپش را روی سینه خودگذاشته بود بطرف دیوار رفت وبدنبال این حادثه چندگلوله دیگر اورا به‌کف زمین دوخت . «بدل» دست خودرا درهمان حال بلندکرد مثل این بودکه چیز ناپیدائی را هدف قرار داده است ... تیری در رفت وآنوقت بروی شکم ، وسط پاهای مردی که در اثنای مرگ خود ،کشته بود ، بروی زمین افتاد .

***

وقتی که پلیس آمد . «می‌بدل» عکس جیمز رامون ـ معروف به تامس کلی ، معروف به ویلیام اسمیت را نشان داد ... وکارآگاه شاملین آنوقت چنین نتیجه گرفت .

«مورت‌بدل» پس از دیدن عکس تبهکار مخوف در مجله پلیسی وروبروشدن با «رامون» در دهلیز عمارت بحقیقت امر

پی‌برده وآنوقت در صدد دستگیری او برآمده است ...
سری تکان داد وگفت :
ــ چرا بجای این هنرنمائی فاجعه‌آمیز موضوع رابه‌پلیس خبر نداد .
«می» نامه بی‌امضائی راکه خودش به مورت نوشته بود درآتش انداخته وخاکستر آن را هم بباد داده بود . واکنون که‌از چنك مورت نجات یافته بود میخواست پیش از آنکه به‌جرج تلفن‌کند پاداش‌خودرا ازپلیس ومجله‌پلیسی بگیرد ... می‌دانست‌که صد دلار را چگونه خرج‌کند ... می‌توانست دسته‌ای‌گل سرخ برای مورتن بخرد ...
ودر حقیقت ، مورتن بدل شایسته این‌گل سرخ بود ...

تب قتل

هر چیزی راکه من از آن متنفرم وهر چیزی راکه در حسرتش میسوزم او دارا بود . از آن اشخاص گردن کلفت بود که کارشان همیشه خنده وتفریح وتمسخر است خوششان می‌آیدکه خودشان را رئیس وفرمانده تصورکنند . از آن افرادی بودکه پیوسته فرمان می‌دهند ودیگران را بکار وامیدارند ، همه عمرشان را صرف آموختن مسخره ودروغ می‌کنند وپس از آن چنین نشان میدهندکه این جریان را خودشان ساخته وپرداخته‌اند . واین جریان بر من گران‌میآمد.

هردوی ما به‌شب‌نشینی دعوت داشتیم وچون من کمی دیر رسیده بودم یکی از حضار مرا با همه آشنا ساخت وقتی

نوبت به‌مستر «مالون» رسید ، چنین گفت :

ـ مستر مالون ، خیلی مایلم که با «سام» آشنا شوید .

مالون دستی به‌پشت من زد و با من دست داد . سپس با آن‌نگاه نادرستانه خودکه نشانه‌ای از تمایلش به‌مسخرگی و یاوه‌گوئی بود ، بسوی من نگریست وچنان با من به سلام و تعارف پرداخت که‌دود ازکله‌ام‌بلند شد و وقتی من‌ازجا در رفتم که‌این سلام وتعارف مسخره‌آمیز عده‌ای رابه خنده انداخت .

از شما چه‌پنهان ... من از آن‌گردن‌کلفت‌ها بودم . اینگونه چیزها به غیرتم برمی‌خورد وهیچکس در عمر خود نتوانسته بود دوبار سربسر من بگذارد .

دستم را از دست او درآوردم ومشتی حواله‌اش‌کردم که بعلتی بهدف نخورد . وآنوقت مالون پیش از آنکه من‌تعادل خود را دوباره بدست آورم چنان مشتی بر چانه من‌زدکه دور خودم چرخیدم وبزمین افتادم . این‌یگانه‌کسی بودکه تا آنروز «سام» را زمین زده‌بود . وقتی از پائین بسوی او نظرانداختم دیدم‌که با آن‌نگاه مسخره‌بار خود بطرف من می‌نگرد .

ـ خوب ، خوردی ... جناب «سام» ؟ !

بی‌اختیار دست به‌رولور خود بردم اما همان وقت بود که دختر موخرمائی را دیـدم ... دراین‌گونه مواقـع حوادث بسرعت روی میدهد .

دختر خوشگل‌کمی دورتر ایستاده بود هیجانـی در چشمانش خوانده میشد . مثل آنکه می‌دانست چه حادثه‌ای روی خواهد داد ومثل اینکه میدانست هوادار من است .

آنوقت یکباره تصمیم خود را تغییر دادم ... وایـن تصمیم اخیر رابخاطر این دختر زیبا اتخاذکردم . مالون را فراموش‌کرده بودم . می‌دانستم‌که این زن مال من خواهد شد . این مطلب ازآن چیزهائی است‌که انسان پیشاپیش بو میبرد ، پیشاپیش میداند . ومن هم میدانستم ... زیبا بود خیلی‌زیبا ... اگر بسوی مالون تیراندازی میکردم ، احمق و سفیه‌بودم ... من قدرت دارم‌که منتظر نوبت خود باشم وصبر

کنم تا اوضاع بدلخواه من تغییر کند . چیزی که مرا از کوره بدر برده بود طرز سلام وتعارف وی وبرزمین انداختن من بود و من از آن افرادی نبودم که این چیزها را تحمل کنم اما این دختر موخرمائی همه چیز را تغییر داد .

حتی من حاضر بودم که برای چشمان زیبای این دختر در بزرگترین معرکه ها قدم بگذارم . مالون مرا با یکی از حقه های کشتی ژاپنی برزمین انداخته بود ومن می دانستم که چه جوابی باو بدهم اما دیوانه نبودم . برخاستم ولبخندی زدم . نوبت من هم خواهد رسید ...

ــ معذرت می خواهم ، مالون ، ازکوره در رفتم !

مالون از این رفتار من بحیرت افتاده بود . می دیدم که منتظر حرکت دیگری از جانب من بوده است . برای آنکه می دانست من چه جنسی دارم . اماوقتی لبخند مرا دید ، حالش خوب شد .. وقتی که «سام» لبخند بزند ، حال همه بهتر میشود .

دستش را بطرف من آورد ومن دستش را فشردم .

ــ کار بدی بود .. معذرت می خواهم ، سام !

ــ مهم نیست ...

دختر موخرمائی همچنان چشم بسوی من دوخته بود . برای آنکه دختر زیبا بشنود ، بصدای بلندتری گفتم :

ــ خیلی خوشحالم که بسوی تو تیراندازی نکردم ، مالون، وقتی که من ازکوره دربروم ، دیگر از خودم خبر ندارم ...

مالون لبخندی زد :

ــ من هم این را ترجیح می دهم ، بیا برویم گیلاسی مشروب بخوریم .

اکنون توجه همه بطرف مابود ... عجیب است ! سام مشتی خورده ، برزمین افتاده ، بلند شده ، لبخند زده ... و اکنون هم با مالون مشروب می خورد .

آیا عقیده دختر موخرمائی چه بود ؟ ... نمی دانم اما او هرکه بود خوب می توانست این اطلاع را بدست آورد که سام

مرد ترسوئی نیست .

مشروب خود را خورده بودم . دختر زیبا در آنطرف سالن با یکی حرف می‌زد . اما نگاهش بطرف من بود . وآن شخص از قرار معلوم چنین می‌گفت : « سام براستی مرد است ، تاچندی پیش قهرمان مشت‌زنی بود . روزی در اثنای کشتی حریف خود راکشت واز آن روز از مشت‌زنی دست کشید ... وگرنه قهرمان جهان میشد ... از زور خودش بیم دارد . همین وبس . واز این‌گذشته شیطان عجیبی است وقتی که اینجا آمد صنار نداشت وامروز دست راست دوك اسنایدر است برای سام غصه نخور ... »

وقتی‌که‌گفتگوی آندو خاتمه یافت ، دوگیلاس‌مشروب از «بار»گرفتم وبطرف اورفتم . وپس از سلام وتعارف یکی ازگیلاسها را بدست او دادم . لبخندی زد وگفت‌که اسمش «استل» است سرش را بطرف‌گوش من آورد وگفت :

ــ شنیده‌ام‌که شما آدم سفت وسختی هستید !

لبخندی زدم وبخودم‌گفتم درباره من خوب‌کسب اطلاع کرده است . اما دراین هنگام مالون رسید وگفت :

ــ اوه ، سام ، توکه با زن من آشنا شده‌ای ! ...

زن‌او ؟ ... نزدیك بود نقش زمین شوم ! اما نگذاشتم که او متوجه چیزی بشود .

ــ آری ، در مدح ومنقبت تو حرف میزد . چشمم‌بصورت استل افتاد . دختر خوشگل چشمکی زد . مالون چیزی‌ندید ، لبخند زنان چشم بروی من دوخت وگفت :

ــ سام ، شبی باید سه نفری یکجا بنشینیم .

ــ چه‌بهتر ، مالون ، ازخدا همین را می‌خواستم .

***

فرداشب ، استل بوسیله تلفن اطلاع دادکه میل دارد مرا ببیند . موافقت نمودم . وهنوز ده دقیقه نگذشته بودکه نزدمن آمد . حرفهای بیهوده نزدیم . ازمن خوشش می‌آمد . وهمین موضوع را هم پوست‌کنده‌گفت : مشروبی آوردم .

باهم خوردیم . من اینگونه زنها را دوست میدارم. دوساعت باهم بودیم . درد دل‌خود رابامن درمیان نهاد .

ــ سام ! من بیشتر ازاین نمیتوانم با مالون زندگی‌کنم. تو این مرد را نمی‌شناسی اگر ازاو جدا شوم مرا خواهد کشت ... بعد ،گوشه‌ای از رانش راکه سیاه شده بود نشان داد واضافه‌کرد :

ــ همه‌جای بدنم‌کبود شده است ... مرد خونخواری است . رحم ندارد . وقتیکه دلم بحالش سوخت دستهایش را درگردنم انداخت وگفت :

ــ سام ، مرا باخودت ببر ... بیا باهم ازاینجا برویم .

ــ بسیار خوب ، استل .

***

فردای آنروز من هم از وضع زندگی وکار وبار مالون جویا شدم . مشغول‌کسب وکار بود . سه‌گاراژ داشت ، رستوران وهتل داشت واکنون مدتی بودکه مشغول معامله زمین شده‌بود .

وقتی‌که دوك اسنایدر از علت علاقه من به « مالون » پرسیدگفتم می‌خواهم منهم مشغول خرید وفروش زمین بشوم . دوك اسنایدر ازاین فکر خوشش آمد . اما من درباطن نقشهٔ دیگری داشتم . در اندیشهٔ استل‌بودم . استل‌میخواست ناپدید شود ... وخوب هم‌بودکسی ناپدید شود ... اما چرا این شخص مالون نباشد ؟!

بکتابخانه شهرداری رفتم ماشین تحریری‌گرفتم وچند سطر روی‌کاغذ سفیدی ماشین‌کردم .کاغذ را در پاکت‌گذاشتم وآدرس خود را روی آن نوشتم . سپس نامه را در صندوق پست انداختم . فردای آنروز این نامه بدست من می‌رسید ، این‌کار نخستین قسمت برنامه من بود . سپس به‌باشگاه رفتم تا راه معامله با مالون‌را یادبگیرم . این هم‌دومین قسمت‌برنامه بود . مالون وقتی‌که مرا بوسیله تلفن بشام دعوت‌کرد ، چنین گفت :

ـ گمان میکنم که خوب در دل استل جاکرده‌ای ...
وقهقهه‌ای زد. آنگاه گفت : از قرار معلوم شنیده است که تو روزی قهرمان مشت زنی بوده‌ای ... وبسیار متعجب است که آنروز ، درآن شب‌نشینی ، چرا به حساب من نرسیده‌ای ... وضمناً بهمین جهت از تو بسیار متشکر است .

خوب ، این حرفها عیبی نداشت . اما علاقه من به‌اینکه با مالون واستل شام بخورم برای این بود که نقشه خود را پیش ببرم ... ای کاش استل می‌توانست آرامش خود را در مقابل او ازدست ندهد . امابیاد این مطلب افتادم که استل زن سنگینی است وبه مالون گفتم : بسیار خوب ، موافقم ... برای شام خدمت میرسم .

***

کلفتی در را بروی من گشود مرا بکتابخانه برد . مالون پشت میز تحریر خود نشسته بود وخبری از استل نبود . همینکه قدم بداخل گذاشتم سك سیاه بسیار درشتی که زهره انسان را آب میکرد ، از پشت میز تحریر بیرون جست و بسوی من حمله آورد . برای آنکه رولور خودرا درآورم دست درجیب خود بردم . مالون فریاد زد :

ـ سید ! آرام باش !

لحظه‌ای گمان بردم که سك صدای او را نشنیده‌است . اما ایستاد ... وروی زمین نشست دستم به رولور بود . آماده بودم . من روزی شاهد حمله چنین سگی بودم واین بودکه خوشم نمی‌آمد طعمه سك سیاهی بشوم . مالون گفت :

ـ سید ، پاشو ...

سپس رو بسوی من کرد وگفت : سام ، بیا بنشین ... دیگر آرام می‌ماند ...

اما من آرام نبودم . من از سك خوشم نمی‌آمد وحمله او با آن وضع ازیادم نرفته بود . مالون گفت :

ـ سام ، آسوده‌باش ... دیگر کاری باتو ندارد . سك

خوبی است .
عاقبت دستم را از جیب درآوردم . اما این کار اشتباه بود هنوز تکان نخورده بودم که بار دیگر بسوی من جست .
ــ سید !
بیکباره رولور خودرا درآوردم .
ــ محض رضای خدا ، سام ، این رولور بی‌پیر را نشان مده ... اما دیرشده بود . «سید» حمله آورده وپیش از آنکه فرصت تیراندازی داشته باشم مچ‌مرا چنان گازگرفت که رولور از دستم افتاد .
مالون دوان دوان رسید وباپشت دست برسر حیوان زد:
ــ سید ، بخواب !
سك دست از من برداشت ، وخوابید . ساکت وبیحرکت بود اما چشم ازمن برنمی‌داشت .
مالون گفت :
ــ سام ، تکان نخور ... وبعد ، طوق سك راگرفت واز کتابخانه بیرونش کرد .
مچم را نگاه کردم . جاهای دندانش مانده بود . رولور خود را برداشتم ودر جایش گذاشتم . مالون آمد وگفت : سام، معذرت می‌خواهم ، نمی‌دانستم اسلحه داری ... اگرمیدانستم، سید را می‌بستم . این سك بوی اسلحه را می‌شنود وبرای همین کار هم تربیت شده است .
چنان لبخند می‌زد که گوئی می‌خواست تاسف خود را از این پیش‌آمد ابراز دارد . اما لحن حرفهایش طوری بود که گوئی جنایتی ازمن سرزده است ومثل اینکه نمی‌دانست کسی که در خدمت استایدر باشد باید همیشه مسلح باشد .
گفتم : « مهم نبود » ... مالون گیلاسی مشروب برای خودش ریخت وگیلاسی برای من وگفتگو درباره معامله آغاز شد .گفتم که در حدود چهل هزار دلار پول دارم ومی‌خواهم تجارت کنم . ومالون راه‌های بسیاری نشان‌داد . دراین اثناء «استل» هم آمد .

از دیدن وضع لباس اوضربتی برمن خورد اماخوشبختانه پی‌بردم که استل هنرپیشه خوبی است وبا همه دوستان شوهرش به‌همان ترتیبی که با من بوده است رفتار می‌کند و مالون بی‌شك ذره‌ای باین چیزها پی‌نبرده است .

درهر حال آن شب وقتی که از آنا نجدا شدم وبخانه خود آمدم ، خوشحال بودم چهل هزار دلار عقل از سر مالون ربوده بود . من‌هم از وجود سك سیاه اطلاع یافته‌بودم .

همینکه بخانه رسیدم رولوری راکه پنج سال پیش از رباخواری خریده بودم از چمدان درآوردم وهمه پیچ ومهره آن رابازکردم . روغن زدم وسوارکردم وآزمودم ، جانانه‌کار میکرد . دوباره پیچ ومهره‌هایش را درآوردم وبیاد سك‌سیاه و وحشی مالون همه اجزاء آن‌را پاك‌کردم . دوباره سوارکردم ودوباره آزمودم‌گلوله را بیصدا در آن جای دادم ودر چمدان گذاشتم تا آماده‌کار باشد .

وبعد بخواب رفتم ...

***

فردای آنروز در حدود ساعت ۱۱ زنك در بصدا درآمد . استل بود . اورا بخانه آوردم وبسرعت در را بستم ، دست درگردنم انداخت . عطری زده بودکه مرا دیوانه می‌ساخت . اما زنها وقتی میتوانند مرا دیوانه‌کنندکه من خودم بخواهم دیوانه شوم ... باوگفتم :

ـ روز روشن نمی‌بایست اینجا بیائی ...

ـ سام ،خطری نیست ، نگران مباش .

ـ چرا ... ممکن است‌کسی ما را باهم ببیند .

ـ من دیشب از فکر وخیال نخوابیده‌ام ... سام ، این وضع قابل دوام نیست ... توباید مطلب را با مالون درمیان بگذاری وقضیه را برای همیشه حل‌کنی ...

ـ احمق نباید بود ، استل !

ـ من احمق نیستم ... مگر می‌ترسی ؟

ـ استل ، من‌ازکسی نمی‌ترسم . اما باید مهلت بدهی

که خودم ترتیب کار را بدهم . تو کاری باین کارها نداشته باش. عجالتاً موضوع مهم این است که کسی ما را با هم نبیند .

استل رویم را بوسید و گفت : بسیار خوب ! خودت ترتیب کار را بده ...

ناگهان زنك در بصدا درآمد .

همانندم استل را بخوابگاه خود فرستادم و باو گفتم که مبادا صدائی بکند ودر را بستم وبرای آنکه بوی عطر او را ازمیان ببرم بوسیلهٔ دستگاهی مثل اودوکلن پاش بخار کلروفیل درخانه رها کردم . نمی‌خواستم مخمصه‌ای برای خودم فراهم آورد . ممکن بود که بوی عطر استل شناخته شود وپس ازآن درآینده باعث دردسر گردد .

زنك در دوباره بصدا درآمد . در را بازکردم ، مالون بود . پس از لحظه‌ای تردید گفتم :

ــ بیا ... بیا ... بسیار خوشحالم که خودت آمده‌ای ...

ــ بیکار بودم وگفتم که می‌توانیم باهم حرف بزنیم .

در چشمان او نگریستم تا ببینم چه فکری در سر دارد . هیچ چیز معلوم نبود .

ــ خوب ، سگت کو ؟

ــ سام ، من اورا همیشه در خانه می‌گذارم . چیزهای گرانبهائی درخانه دارم . وبرای همین هم او را بخانه‌آورده‌ام.

سك همیشه در خانه می‌ماند . مطلب مهمی بود !

نظری به‌سالون انداخت وگفت :

ــ آپارتمان خوبی داری ، سام .

با اشاره سر جواب دادم وصندلی برای او پیش کشیدم. نشستیم وحرف زدیم ، نیمساعت دربارهٔ اینکه باپول من چه معامله‌ای صورت میتوان داد حرف زد ، سیگار برگی آتش زده بودم وگوش می‌دادم . اگر اثری از عطر استل مانده‌باشد بوی سیگار برك آنرا از میان می‌برد .

عاقبت رفت ومن بطرف پنجره دویدم واو را دیدم که سوار ماشین خود شد وبراه افتاد . وپس از لحظه‌ای استل را

هم‌گذاشتم‌که از خانه من بیرون برود . استل از مهارت من تشکر کرد و پرسید : اگر مارا باهم می‌دید چه می‌کردی ؟ جواب دادم ، خوب می‌دانی‌که چه میکردم . میان ما دونفر جائی برای شخص ثالث وجود ندارد . اما توباید بردبارباشی ... نباید مارا باهم ببینند ونمی‌خواهم‌که باردیگر مرا بخانه‌ات دعوت کنی .

دست درگردن من انداخت وگفت : اجازه می‌دهی‌که باز بدیدنت بیایم ؟ من باید بدیدن تو بیایم . نمی‌توانم ترانبینم .

ــ تلفن بزن ، قرار میگذاریم .

سرانجام او رفت واز پنجره دورشدن او را دیدم . بی‌تردید از خیابان‌گذشت ، سوار ماشینی شد ورفت .

از پنجره‌کنار رفتم . اما وقتی‌که بجای خود برگشتم ، ناگهان از خود پرسیدم ، تکندکه مالون این ماشین را شناخته باشد .

لحظه‌ای در اندیشه فرو رفتم وعاقبت بخودم تلقین کردم‌که بی‌شك ماشین را ندیده است . حتی موقع رفتن‌سرش را باین سمت برنگردانده بود ومطمئن بودم‌که در موقع‌آمدن بخانه من‌نیز هیچ فکر پنهانی در سر نداشت . اما لازم بود که بسیار محتاط باشم .

بسرعت لباس پوشیدم وبدنبال نامه‌ای رفتم‌که خودم برای خودم فرستاده بودم . نامه رابازکردم وخواندم : « اشخاصی در شهر هستندکه بعقیده آنان تو در هرکاری دخالت می‌کنی . جناب سام !.. دوازده ساعت مهلت داری ... این اخطار آخری است . »

عجیب نبودکه‌کسی مثل من بخصوص‌که در خدمت‌دوك «اسنایدر» است چنین نامه‌ای دریافت‌کند .

بخیابان رفتم ، واز مغازه رادیو فروشی یك دستگاه‌مولد برق ونواری برای ضبط صوت خریدم وطرزکار آن را نیز از فروشنده یادگرفتم واو برای‌آنکه مقصود من برآورده شود خواهش‌کردکه در حدود نیم ساعت دیگر باو مراجعه‌کنم .

پس از نیمساعت که بآنجا رفتم ، دستگاه مولد برق و همه ادوات آن بنحوی که منظور من بود درست شده بود . پس دستگاه را در ماشین خودگذاشتم و برای دیدن مالون بدفترش رفتم .

گفتم : مالون ، من بتو احتیاج دارم . نامه‌ای را نیز که خودم بعنوان خودم نوشته بودم بدست او دادم . نامه را خواند و گفت که ازآن سر درنمی‌آورد . باوگفتم ، وقتی انسان برای دوك اسنا یدرخدمت کند اشخاصی هستند که در دنبالش باشند، اما من ازاین شهر بیرون نمی‌روم ومدتی هم‌جانب احتیاط را از دست نمی‌دهم ، وانگهی می‌خواهم خانه‌ای در بیرون شهر اجاره کنم وبی‌آنکه کسی بداند در آنجا زندگی کنم وشبها نیز بآنجا بروم بی‌آنکه از خودم بپرسم که فردای آنروز زنده بیدار خواهم شد یانه .

مالون لحظه‌ای بفکر فرورفت وگفت ، من چنین خانه‌ای دراختیار دارم می‌توانی این‌خانه را ببینی . از قضا وقتی که این خانه را دیدم موافق میل خودیافتم .

سپس به دفتر مالون برگشتم واجازه‌نامه‌ای برای مدت ششماه امضاء کردیم . باوگفتم :

ــ می‌خواهم که هیچکس جز من وتو از این موضوع مطلع نشود . حتی این مطلب را بزن خودت هم مگو .

اخمش درهم رفت وگفتم :

ــ من نمی‌خواهم ترا مکدرکنم . اما خودت میدانی که زنها عناصر پرگوئی هستند . من نمی‌دانم این نامه را چه‌کسی بعنوان من فرستاده است اما نمی‌خواهم این شخص بداند که من شبها درکجا بسر می‌برم .

ــ می‌دانم .

ــ بسیارخوب ... مالون‌مبادا مکدرشوی ... می‌خواستم اواین جمله را همیشه بیاد داشته باشد : « حتی این مطلب را بزنت هم مگو ... » این مطلب از لحاظ اجرای نقشه‌ای که داشتم مهم بود .

از دفتر او بیرون آمده وسوار ماشین خود شدم . پیش ازآنکه براه افتم سرم‌را بلندکردم واورا دیدم‌که از پنجره مواظب من‌است . وی در فکر این بودکه من باوجود آنکه‌قاتلی بدنبالم افتاده است چرا می‌خواهم در شهر بمانم لبخندی‌زدم ودور شدم .

***

آنشب استل بمن تلفن زد . می‌خواست مرا ببیند . باو گفتم‌که دوك اسنایدر مرا مأمور انجام‌کاری‌کرده است . واو هم جواب دادکه ممکن است مرا روز دیگری ببیند .

من ازاین رفتار استل خوشم نمی‌آمد . زن بی‌صبر و قراری بود . هیچ چیز برای اوفرق نداشت . چه شوهرش و چه اشخاص دیگر ... همه‌چیز در نظرش یکسان بود . اما من در فکر نقشه خود بودم ونمی‌خواستم‌که‌کسی متوجه مطلب شود . می‌خواستم وسایلی فراهم آورم‌که اگر مالون‌کشته شودکسی‌گریبان مرا نگیرد . می‌خواستم پلیس خیال کندکه من رفیق مالون وشریك آینده او بوده‌ام . موضوع معامله زمین را هم برای همین بمیان آورده بودم‌که اگرپلیس از من توضیح بخواهد باو بگویم‌که رابطه من با مالون برای اقدام به‌این معامله‌ها بوده ...

عصر پس‌فردای آنروز تلفن زدم .

ــ آیا می‌توانی امشب ساعت ۹ بدیدن من بیائی ؟

مردد ماند .

ــ چکار داری ؟

ــ می‌خواهم در موضوع‌کسب وکار خودمان حرف‌بزنیم. می‌خواهم هرچه زودتر این‌کار را روبراه‌کنم .

مالون جواب دادکه ساعت ۹ درخانه من خواهد بود ، اما از تردید اوخوشم نیامده بود ، مثل اینکه از موضوعی نگرانی داشت ، اما مهم نبود . مالون درحسرت چهل هزار دلارمن می‌مرد .

مسلم این بودکه درساعت ۹ بخانه من می‌آمد وفقط

همین برای من مهم بود .

سپس به عده‌ای از رفقا تلفن‌زدم و گفتم که از ساعت‌هفت بـرای بازی پوکر بخانه مـن دعوت دارند . وحتی برای آنکه موضوع بسیار جالب باشد رئیس پلیس را نیز دعوت‌کردم .

وقتی همه چیز را براه انداختم بدنبال دستگاه مولدبرق ونوار ضبط صوت و رولور بی‌صدا وسیم نایلون وچندچیز دیگر رفتم . وزبردستانه‌ترین حقه‌هائی راکه مغز بشرتاکنون بخود راه داده است بکار زدم . ابتدا در راقفل‌کردم تامطمئن باشم که‌کسی مزاحم من نخواهد شد . چند تخته نیز بدر عقب زدم که اگر مالون بیاید ازدر جلو بیاید وحتی خیال‌کندکه من این چیزها را برای حفظ جان خود براه انداخته‌ام .

وقتی همه‌چیز را روبراه‌کردم ، دستگاه راکارگذاشتم . دستگاه مولد برق را روشن‌کردم وبکار انداختم . روی نواری نیزکه خریده بودم جمله « خواهش می‌کنم ... بفرمائید ... » را ضبط‌کردم ... سه‌ثانیه مانـدم وبدنبال آن دوسـه‌کلمـه افزودم : «من در آشپزخانه هستم ... بفرمائید . »

سیمها را چنان آماده ساختم که همینکه مالون در بزند ، نوار ضبط صوت بوسیله دستگاه مولـد برق بکار افتد و بگوید : « خواهش می‌کنم ... بفرمائید ... من در آشپزخانه هستم ... بفرمائید »

کامل اندرکامل بود . یکبارهم آزمایش‌کردم ... سپس رولور خودرا چنان‌کارگذاشتم ودستگاه را طوری مرتب‌کردم که بمحض ورود مالون‌گلوله‌ای از آن بطرف سینه‌اش خارج شود ومالون را نقش زمین سازد . وچون در بطرف خارج بازمیشد بیم آن‌نمیرفت‌که پای‌مالون بسیم‌گیرکند . وموضوع گلوله هم خودمان میدانیم‌که‌گلوله بیصدا بود .

پس از اینکه همه این چیزها را آماده ساختم امتحانی بعمل آوردم وخـوب اطمینان یافتم‌کـه بمحض ورود مالون گلوله‌ای بر سینه وی خواهد خورد ، از خانه تازه خود بیرون رفتم . وبخانه خودم‌که عده‌ای را برای پوکر به‌آنجا دعوت

کرده بودم براه‌افتادم . همه چراغها را نیزجز چراغ آشپزخانه خاموش کرده بودم .

در بزرك خانه تازه را بازگذاشته بودم . در ساعت ۹ وقتی‌که مالون درمیزد ، نوار ضبط صوت بصدای من میگفت: « خواهش مـی‌کنم بفـرمائید ... » و وقتی‌کـه مالون در را میکشید سیم نایلون‌رولور را بکار میانداخت ورولورکه بطرف درآماده تیراندازی بود ، اورا هدف میساخت . در حدود نیمه شب یعنی سه‌ساعت پس از مرك مالون بازی پوکر خاتمـه مییافت وآنوقت من میتوانستم بخانه تازه خود بروم وابتداء دستگاه مولد برق ونوار ضبط صوت را ازمیان ببرم وپس از اینکارها وبخصوص پس از فرستادن رولور بجای دیگـر ، پلیس رابخواهم ... آنوقت نامه تهدیدآمیز را به پلیس‌نشان بدهم وبگویم‌که مالون در غیاب من بخانه تازه‌من‌آمده ودشمنان من‌که میخواسته‌اند مرا بکشند ، مالون راکشته‌اند .

معاینه پزشکی هم میتوانست این نکته را نشان بدهد که مالون‌کشته شده است ... ومن هم چندنفر شاهد داشتم‌که بگویند آنشب تانیمه شب سرگرم پوکر بوده‌ام .

باین ترتیب حتی استل هم نمی‌توانست باین موضوع پی‌ببرد ومن میتوانستم اورا درشك وتردید بگذارم ... زن‌را باید در شك وتردیدگذاشت .

پوکر از ساعت هفت شروع شد ومن چنان احمقانه‌بازی کردم‌که رئیس پلیس پرسید :

ــ سام ، امشب چه‌خبر است ؟

ــ هیچ خبری نیست .

سپس برای آنکه اساس‌کار رامستحکم کرده باشم و درآینده وقتی سروکارم با پلیس افتاد ، ازاین مطلب استفاده کرده باشم ، نامه تهدیدآمیزی راکه خودم بعنوان خودم‌نوشته بودم باو نشان دادم .

ــ سام ، توچه میکنی ؟

ـ خانه دیگری گرفته‌ام که شبها درآنجا میخوابم . روزها وضعم خوب است .

از اینکه نامه را باو نشان داده بودم ، خشنود شدم . رئیس پلیس بدینوسیله گمان میبرد که من نگران هستم .

ـ اگر میخواهی کسی‌را بعنوان محافظ تو تعیین کنم ؟

ـ خودم میتوانم از عهده دشمن برآیم . متشکرم .

ـ پس ، در هرصورت فرداسری به کلانتری بزن ... نامه را هم باخودت بیار .

ـ بسیار خوب ... اطاعت میکنم .

دوباره بازی شروع شد . در ساعت هشت ونیم تلفن زنك زد . همه دست از بازی برداشتند تا من جواب تلفن را بدهم .گمان بردم که استل میخواهد با من حرف بزند اما من نمیخواستم درمقابل این جمع با وی حرف بزنم . به‌رفقاگفتم شاید درباره کسب وکار تازه من باشد وصلاح در این دیدم که اصلا بتلفن جواب ندهم .

بازی در ساعت یازده ونیم خاتمه یافت . پس از رفتن همه مهمانان بطرف خانهٔ تازهٔ خود براه افتادم . هیچ خطری درمیان نبود . درهر حال رئیس پلیس میتوانست بیاد بیاورد که‌تا ساعت یازده ونیم در خانه‌من بوده‌است . ومن هم‌توانستم درعرض چند دقیقه دستگاه مولد برق ، نوار ضبط صوت و رولور ودیگر اسباب ولوازم را ازمیان ببرم وسپس بسرعت موضوع را به پلیس خبر دهم .

اتومبیل را در جلوی خانه تازه‌ام نگهداشتم دوان دوان از پله‌هابالارفتم ، در رابازکردم ووقتی که‌چراغ‌دستی رامتوجه سالون ساختم جسدی در آستانه در دیدم . لکه‌های سیاه‌خون نیز روی زمین دیده میشد .

دراین هنگام غرغر سگی را از سالون شنیدم که یـا چنگال های خودکف سالون را خراش میداد .

ـ سام ، چراغت را بالا نگهدار ...

مثل اقلیجی از حرکت بازماندم . مالون مقابل دیوار کنار رادیاتور ایستاده بود . چراغ را پائین آوردم . استل در خون خود غوطه‌ور بود . نیمی از سرش براثر اصابت گلوله خرد شده واز میان رفته بود . دوباره چراغ را بلندکردم . سك سیاه به‌رادیاتور بسته شده‌بود .

ـ متشکرم ، سام ! مرا ازدست این زن بدکار نجات دادی ... من از ماجرای شما دونفر خبر داشتم . آن روزکه بخانه‌ات آمدم واودرخانه تو بود خودم را به‌مسخره‌بازی‌زدم . آیا اورا زیر تختخواب پنهان‌کرده بودی ، سام ؟

وقهقهه زد ... چراغ دستی را بطرف سك سیاه متوجه ساختم . نزدیك بود طوق چرمی را با دندانهای خود پاره پاره کند . سر طوق در دست مالون بود .

ـ سام ، خدارا شکرکه شوهر مؤدبی هستم . تصادف عجیبی بود . خودت می‌دانی‌که زن باید پیش از مرد بداخل سالون تشریف‌فرما شود ! ...

گفتم :

ـ من هم میدانستم ... زن بدکاره‌ای‌بود ... حق‌داری... مالون ...

ـ راستی ، سام ؟ اگر میدانستم اینهمه عجله بخرج نمیدادم .

سرم بوضع دهشت‌باری‌گیج میرفت . روی همه این چیزها تنها اثرانگشتان من بود وبس ...

ـ میتوان وضع را سر وسامان داد ؟ ...

ـ چنانکه‌گفتم من‌کمی عجله بخرج داده‌ام وپلیس‌را صدا کرده‌ام ...

بشدت چراغ را خاموش‌کردم ودست در جیب‌خود بردم. صدای سك را شنیدم . مالون سك سیاه را رهاکرده بود .

دندان‌های سگ در بازویم فرو رفت ، به‌پشت به‌زمین‌افتادم .
دندانهای سگ سیاه تا استخوانهایم فرو رفته بود .
رولور از دستم بیرون جست . دیگر نمی‌توانستم حرکت کنم . اگر تکان میخوردم سگ سیاه صورتم‌را پاره‌پاره میکرد.
قهقههٔ مالون درگوش من با صدای سوت‌های پلیس در کوچه بهم‌آمیخت .

اثر

آلن بیگمن

هذیان سگ!

وقتی «بریان» از معبد بیرون رفت ، احساس کرد نگاه خصومت آمیز راهب همچنان به دنبال اوست . آرامش نادرستانه شاگرد راهب سیاه پوش نیز که زیر ایوان معبد منتظر بود ، اورا از خصومت راهب مطمئن ساخت . شاگرد راهب که لبخندی مبهم بلب داشت تعظیمی نمود و «بریان» پی برد که راهب دیگر مواظب آنان نیست .شاگرد راهب گفت:

ـ اسم من «هاتا» است . بسیار متأسفم اما وقتی که مطلب مربوط به هذیان سگ باشد راهب کمی سختگیر است .

بریان نیز بنوبه خود تعظیمی نمود و گفت :

ـ وضع وخیمی که برای من پیش آمده است ، شاید

مراسم احترام‌را اندکی‌از یادم برده باشد . راهب می‌گفت‌که من‌طعمه مرگ‌خواهم شد .... وهذیان سك‌که‌مرا شناخته‌است، دست از سرم بر نخواهد داشت . من‌گرفتار تهدیدهائی هستم .

نگاهش بطرف درهٔ تنك «مانوآ» برگشت و انگشتش نقطه ای را در اعماق دره نشان داد :

ـ یکهفته پیش‌بودکه من‌جسد قطعه‌قطعه «آیواوسکیاما» را در آنجا دیدم . تا آنروز این مسئله را یکی از افکار بیهوده مردم نادان و خرافاتی می پنداشتم .

هاتاشانه ها را بالا انداخت‌وگفت :

ـ پلیس نمی خواهد این مطلب را بپذیردکه ما اینگونه هذیان زدگان را شفا میدهیم . و آنگهی پلیس برای تحقیق‌در این قضیه بدینجا آمد و من متحیرم‌که شما چرا در این قضیه دخالت می‌کنید .

ـ من یکی از دوستان خانم «سکیاما» هستم .

ومشاهده‌کردکه‌صورت «هاتا» بشدت برافروخته‌است . اما چون سخت در افکار خود مستغرق بود ، چندان توجهی باین هیجان وتأثر ننمود وباز چنین‌گفت : « من یکی از دوستان خانم سکیاما وخانوادهٔ او هستم . »

***

این دوستی وآشنائی یادگار آن روزهائی بودکه«بریان» در توکیو کشتی ژاپنی یادمی‌گرفت . در همانجا با برادرخانم سکیاما وبوسیلهٔ او با بقیهٔ اعضای خانوادهٔ سکیاما آشنا شد . آیواو سکیاماکه اهل آمریکا بود موقع آشنائی بازن آیندهٔخود سربازبود ، قسمت بیشتری ازایام جوانی‌خودرا درهیروشیما بسربرده بود ، بعدها آقای سکیاما تصمیم گرفت‌که با زن خود در جزایر هاوائی اقامت کند . نامه هائی‌که در ابتدا از وی‌بدست «بریان» میرسید، سرشار از نشاط و مسرت بود. بعداً این نامه‌ها بشکل مبتذلی درآمد ، پس از آن خشونتی در نامه ها پدیدار شد و بدنبال آن غم و اندوه و حتی‌نشانه ای

از اضطراب و وحشت در آن آشکار گشت.

وقتی که «بریان» قصد عزیمت به امریکا کرد برادرخانم سکیاما از وی خواست که در هونولولو سری به خواهر وی بزند. چنانکه می گفت حال خواهرش خراب بود.

خانم سکیاما درفرودگاه هونولولو بانتظارورود «بریان» بود. بریان از قیافهٔ چست وچالاك و ظریف خانم سکیاما همانندم او را شناخت. لباس اروپائی بتن داشت و بریان او را زیباتر از همیشه دید. اما وقتی که خانم سکیاما برای اظهار تعارف واحترام پیش آمد وطبق معمول جزایر هاوائی دست در گردن او انداخت، بریان متوجه رنك پریدهٔ وی و حلقه های کبودی شد که در اطراف چشمانش دیده می شد.

خانم سکیامادر تاکسی که آنان را بشهر می برد باکوشش های بسیار از ریزش اشك خود جلوگیری کرد. سپس سرش را پائین انداخت و چنین حکایت کرد:

گمان می کنم این مطلب بنظر شما خنده آور باشد. من هم ابتدا چنین می پنداشتم. ما هرگز سخنی از این سحر و جادو ها نشنیده بودیم. اما مردم هیروشیما و پاره ای از نقاط ژاپون به این چیز ها اعتقاد دارند. این خرافات بوسیلهٔ مردمی که از هیروشیما باین جزایر آمده اند آورده شده است. وقتی که من باینجا آمدم، زن همسایه چهار دست و پاراه میرفت ومثل سك زوزه می کشید. و من خیال کردم که گرفتار بیماری مغز شده است. خودش می گفت که روح سك در جسم وی حلول کرده و اورا دچار هذیان سك کرده است... همانشب راهبی بعیادت بیمار آمد و با تازیانهٔ ۹ رشته ای اورا زد.

زن در زیر ضربت های تازیانه زوزه میکشید و راهب در هر ضربت تازیانه. بروح سك فرمان می داد که از بدن زن بیرون برود. وزن بشدت بیشتری فریاد میزد.

خانم سکیاما صورتش را میان دست های سفید و نازنین خود پنهان ساخت و های های گریست.

ـ وحشتناك بود.

ـ آیا روح سك از جسم او بیرون رفت ؟

ـ نه . . . حالش روز بروز بدتر شد . شوهرش کوشش می‌کرد که وضع را برای من تشریح کند . قدرت استدلال وی بسیارخوب بود اماوقتیکه از روح‌سك و حلول این روح‌بجسم مردم حرف میزد چیز های حماقت آمیزی بزبان می آورد . . .

می‌گفت اشخاصی در هیروشیما قدرت دارند که این روح را از جسم بیماران بیرون کنند . در هیروشیما همه مردم‌این اشخاص را می‌شناسندوطبعاً ازآنان می‌گریزند . ازاین‌گذشته این موهبت چیزی است که از پدر به پسر بارث میرسد ونسل به نسل به اعضای همان خانواده انتقال می یابد. و اگر یکی از این جادوگران ازکسی‌متنفر باشد بروح سك‌دستور می‌دهد که در جسم اوحلول‌کند واورا دیوانه سازد . کسی که روح‌سك در جسمش راه یافته باشد بیمار می‌شود وروز بروز ضعیفتر می‌گردد وعاقبت میمیرد . شوهرم عقیده داشت که دراین حول وحوش جادوگری وجود داردکه ما نمی‌شناسیم .

ـ آیا شوهرتان نیز مضطرب ونگران بود ؟

ـ آری .... شوهرم یکی از بهترین مردهای دنیاست . باوگفتم ممکن نیست‌کسی ازوی متنفر باشد و از اینرو نباید اضطرابی‌بخوددراه دهد. اما شوهرم‌می‌گفت که جادوگراینکارها را تنها از لحاظ تنفر صورت نمی‌دهد واگرکسی چیزی‌داشته باشدکه جادوگر به آن علاقه پیداکند ، اورا هم دچار بیماری هذیان سك می‌سازد . ومن وقتی به‌شوهر خود می‌گفتم که‌تو ... نجار فقیر چه‌چیزی داری‌که بتواند علاقه جادوگررا برانگیزد. تو تنها در روی زمین زنی داری که ترا دوست دارد . . . .

خانم سکیاما چشمان خودرا پاك‌کرد وگفت :

ـ شوهرم توجهی باین مسئله ننمود و من هم موضوع را مهم نشمردم .

***

بریان همان شب بخانه « سکیاما » رفت . آقای سکیاما زیر ایوان نشسته و قیافه اش چنان تغییر یافته بودکه انسان

اگردر جای دیگری جز خانه اش با وی روبرومی‌گشت ، اورا نمی شناخت . صورتش مثل صورت‌مرده‌ای‌بود . بریان بطرف او رفت ودست آویزانش را بدست‌گرفت . هیچگونه فشار دستی به فشار دست‌وی جواب نداد . ووقتی که دست اورا رها کرد ،این دست خود بخود فرو افتاد مثل دستی که هیچ اثری از حیات در آن نبوده باشد . . . .

خانم سکیاما روی حصیری زانو زده بود وبا ترس و نگرانی‌بطرف باغچه ای‌که مقابل خانه بود و تاریکی شب کم‌کم آن را در میان می‌گرفت می نگریست .

ـ حال او دراین‌ساعت بدتر می‌شود . واغلب ، حادثه‌ای که در باغچه روی میدهد حمله اعصاب وی‌را تشدید می‌کند .

پرتو ماه ناگهان باغچه را فراگرفت ، سکیاما سرش را بطرف ماه برگرداند . آثار علاقه ای درسیمایش پدیدارشد. از اعماق شب زوزه سگی برخاست ... سکیاما ناگهان دچار اضطرابی شد . خانم سکیاما به‌بریان نزدیك شد وگفت :

ـ این عوعوها و زوزه ها مال سگهائی است‌که شب ها در باغچه پرسه میزنند و از قرار معلوم باعث همه این چیزها هستند .

ناله ای از لبان سکیاما بیرون آمد وکف وحشتناکی از دهانش بیرون ریخت . سگها در باغچه بسوی هم پریدند . عوعو وزوزه‌شان آشکارا بگوش میرسید .

ناله های آقای سکیاما بیشتر شد . عوعوئی از دهانش بیرون جست .

پا خاست . دوباره عوعوکرد. سپس‌بزانو برزمین‌افتاد. وهمچنانکه عوعو می‌کرد چهاردست‌و پا براه افتاد. بریان با وحشت واضطراب ناظر این اوضاع بود . وعاقبت سکیاما که‌پیاپی عوعو می‌کرد وکف از دهانش بیرون میریخت ، زیر پای بریان بیهوش نقش زمین‌گشت .

اورا برختخواب بردند وپس‌از آن زیر ایوان نشستند تاباهم حرف بزنند . سکیاما همیشه پس از حمله اعصاب

ضعیف و آرام بود . اما این حمله ها روزبروز بیشترمی شد و **روزی نمی‌گذشت‌که حمله‌ای بر وی دست نیابد . خانم‌سکیاما گفت :**

ــ نخستین روزی راکه حمله بر او دست یافت . خوب بیاد دارم . آقای « سوگی » با ما بود . این مرد همیشه با ما نظر لطف داشت . روزی اورا برای صرف شام دعوت‌کردیم . آنروز ها هم مثل امروز چندان باوی آشنائی نداشتیم . بخاطر دارم آنروز حصیری‌که من روی آن نشسته‌بودم ، ناگهان‌براثر افتادن چوب مشعلی آتش‌گرفت وآقای « سوگی» مرابایکدست دورانداخت وبادست دیگر حصیر مشتعل را از زیر پای من ربود وبسرعت بیرون بـرد . دستش بشدت سوخت وحتی لازم شدکه برای معالجه دستش مقداری پوست به‌آن پیونـد زده شود .ماتاحدود امکان از وی‌سپاسگزاری‌کردیم ورفته‌رفته او یکی از اعضای خانوادهٔ ما شد .... اما اکنون مدت‌کمی‌است که آقای‌سوگی ازاینجا رفته شوهرم پیش ازحرکت وی‌ناخوش شده بود . شبی‌که دراینجا بود از علامت خانوادگی‌که‌وی‌روی آستین‌خوددوخته‌بود، سخن‌بمیان‌آمدچیز بسیار نادری‌بود.شبیه دوسك که‌سریکی‌بطرف دم‌دیگری‌بود .... وباین‌ترتیب‌حلقه‌ای بوجودآمده‌بود ..... آن‌شب حال شوهرم خوب‌نبود وباحالت سودازده‌ای‌به علامت خانوادگی آقای سوگی چشم دوخته‌بود. خلاصه این امر چنان بود که عاقبت آقای سوگی از علت توجه شوهرم به آستین وی جویا شد .

وشوهرم‌چنین‌جواب‌داد : «علامت خانوادگی‌شما را نگاه می کنم. من هرگز چنین چیزی ندیده ام . این علامت مثل دو سك بنظر میرسدکه در میان حلقه ای به دنبال هم افتاده‌اند.» وهنوز این حرفها از دهان شوهرم بیرون‌نیامده بود که بیچاره چهار دست‌و پا بزمین افتاد و مثل سگی بنای عوعو گذاشت!

ــ آیا آقای سوگی اعتقاد داشت که ممکن است روح‌سك بانسان تسلط یابد ؟

خانم سکیاما سرش را تکان داد وگفت :

ـ مرد درس خوانده‌ای بود ومی‌گفت که این چیزها خرافات است . و خیال باطلی است که مردم گرفتارش شده‌اند وچون هیچ پزشکی از عهدهٔ معالجهٔ شوهرم برنمی‌آمد عاقبت آقای سوگی گفت که گاهی روحانیون می‌توانند روح سگ را از جسم بیمار بیرون کنند . . . .وخودش هم از راهبی موسوم به « تاناکا » نام برد که درمانوآ منزل دارد . شوهرم درصدد برآمد نزد این راهب برود و در همان روز ها بود که آقای سوگی از اینجا رفت وما دیگر کاری نکرده‌ایم .

***

دو روز پس از آن گفتگوها جسد عریان سکیاما در درهٔ مانوآ پیدا شد . بریان که موضوع ناپدید شدن دوست خودرا به‌پلیس اطلاع داده بود همراه کسانیکه خبر پیدا شدن جسدی در دره بدستشان رسیده‌بود ، براه‌افتاد . جسد در میان علف انبوهی افتاده بود و علف چنان بود که گوئی بر اثر نزاعی لگدمال شده‌است . دربدنش آثار زخمهائی‌دیده می‌شد که‌شبیه جای‌دندان حیوان درنده ای بود . مردی نیز که جسد رادیده بود ، همانجا حضور داشت و داستان اسرار آمیزی ازسگان وحشی گفته‌بود که از قرار معلوم شب پیش در این دره‌بوده‌اند وعوعوشان خواب را بر وی حرام کرده بود .

رئیس پلیس سرش‌را تکان دادوگفت :

ـ اینجا سگ‌وحشی زیاد است واین‌سگها همان‌سگهای سربازان امریکائی هستند که چون‌رها شده‌اند بصورت‌وحشی درآمده اند ومثل گرگهای درنده در دره پرسه میزنند . من سرگذشت پسری‌را شنیده ام که بچه سگی‌راگرفته بود وسگ ماده نزدیک بود او رابکشد ...و اگر مردم بدادش نمیرسیدند بی‌شک سگ ماده اورا می‌کشت . اما در موضوع سکیاما پای سگی در میان نیست .

دراین موقع مردی که جسد را پیدا کرده بود و خودش هم از بومیان جزیره‌بود ، چنین گفت :

ـ دیشب عوعو وزوزهٔ سگهای وحشی بگوش می‌آمد و

خانم من گفت : «کیوکی . . . . گوش بده . . . سگها ، شکاری گرفته اند . . . . واکنون دارند شکار خودشان را قطعه قطعه می کنند . »

کارآگاه سرش‌را بعلامت تحقیر تکان داد :

ــ خنده‌آور است . مگر هرگز شنیده‌ای که سگ بتواند چیزی بنویسد . قاتل این مرد چیزی با خون خود مقتول بر پیشانی او نوشته است . این حروف را نگاه‌کن . مثل اینکه حروف ژاپونی است . بریان شماکه ژاپونی خوانده‌اید ، این حروف را نگاه کنید .

« بریان » پس از آنکه نگاهی به‌پیشانی مقتول انداخت، چنین گفت :

ــ مثل اینکه دوکلمه نوشته شده است ، کلمهٔ اول‌کلمهٔ «سگ» و کلمه دوم بمعنی «روح» است . روح سگ !

مرد بومی بشنیدن این‌سخن‌مثل‌مرده‌ای رنگ‌ازدست‌داد.

***

بریان افکار خود را متوجه « هاتا » ساخت :

ــ بسیار عجیب‌است ، آقای‌هاتا ، که‌پلیس بدنبال‌تحقیق از شما آمده است .

آقای سکیاما در نظر داشت‌که بدیدن شما بیاید و از طرف دیگر جسدش ، دردره ، نزدیك اینجا پیدا شده است .

هاتا سرش را تکان داد . رفتارش بسیار عجیب بنظر می آمد .

دست‌ها را روی شکم حلقه زده بود . دست راستش‌زیر دست چپش پنهان بود .

ــ ما خبری از آقای سکیاما نداریم . هرگاه بدیدن ما می آمد ، از مساعدت باو مضایقه نمی کردیم .

بریان موضوع سخن را تغییر داد و گفت :

ــ آقای هاتا می‌خواهم بدانم این هذیان چه‌مرضی است که انسان را بصورت حیوان در می آورد ؟

ــ گفتید که شما را هم تهدید کرده‌اند ؟

بریان با اشارهٔ سر جواب مثبت داد :

ـ دیشب سگها زیر پنجره من دعوا داشتند امروز صبح بزبان ژاپنی این چندکلمه بر لبهٔ پنجره من نوشته شده بود : « روح سك طعمه می خواهد » و ظاهر امر چنین حکایت میکند که پس‌از سکیاما نوبت قربانی شدن من است .

چشمان بادامی هاتا چین بیشتری خورد :

ـ حق داریدکه معذب باشید . متاسفم‌که راهب باوجود آنهمه فضائل از مساعدت بشما مضایقه‌کرده است .

«بریان» بدقت در قیافهٔ مخاطب خود نگریست . ولی نمی‌توانست راهب « تاناکا »را مردی صاحب فضائل بشمار آورد . او را مردی نادان ومتعصب واز این‌گذشته عاری از هرگونه اقتدار مذهبی میدانست . و در حیرت بودکه مردی درس خوانده مثل هاتا ازکجا می‌تواند با چنان مرد نادانی بسر ببرد . پس چنین‌گفت :

ـ خواهش من از وی این بودکه در مراسم اخراج روح سك از بدن بیماران حضور داشته باشد . اما سخت‌برآشفت وبمن‌گفت‌که‌هیچ اطلاعی از اصول ادب ندارم ومقصودم‌تمسخر او است . وحتی اظهار داشت‌که من قربانی و محکوم بمرك هستم وغرور ونخوت من مانع از این است‌که بمساعدت من اقدام کند .

صورت هاتا پر از چین شد :

ـ راهب اندکی‌کوتاه نظر است . . .. من عقیده ندارم که‌قصد شما تمسخر بوده‌است . شما ازروح سك بیم دارید . چه دلیلی هست که شما قصد تمسخر و استهزاءداشته باشید . اما من‌گمان میبرم‌که اگر شما از دور ناظر این‌مراسم باشید، راهب هیچگونه مخالفتی نداشته باشد . و من ممکن است این اجازه‌را برای شما بگیرم .

بریان‌گفت :

ـ بسیار ممنون خواهم شد .

با هم روبطرف جاده‌ای‌که اتومبیل «بریان» در آنجا بود، روی نهادند .

بریان ، کنار اتومبیل از هاتا جدا شد وهاتا قول‌دادکه از راهب‌اجازه بگیرد تا بریان بتواند در مراسم اخراج روح‌مسك از بدن بیماران حضور یابد .وقتی‌که بریان سوار اتومبیل‌خود شد ، دوباره هاتا بطرف پنجرهٔ اتومبیل آمد باز هم قیافهٔ محبت آمیزی داشت . وبرای آنکه بداخل اتومبیل نگاه‌کند دستهایش‌را به لبهٔ پنجره اتومبیل گذاشت .

دستهای نیرومند وپر هیجانی بود . و « بریان » دست چپ اورا دید که روی دست راست قرار گرفت .

دست چپ دستی درشت‌و پشمالو بود و دست راست پر از جای زخم بود :

ــ خدا حافظ ، بریان! . . . .تا امشب خدا نگهدار ! ...

بریان ، وقتی‌که در اتومبیل خود بسوی خانه میرفت لحظه ای هاتا را از یاد نبرد . . . افکارش پیوسته متوجه‌دست چپ پشمالو ودست راست وی بود . . . .. دست راستی‌که پر از جای زخم بود .

***

اکنون « بریان » نیز مثل عده ای از پیروان « تاناکا » در محلی‌که مشرف بر داخل معبد بود ، ایستاده بود .

راهب در لباس نارنجی پرزرق وبرقی ، تسبیح‌بدست، سرگرم خواندن دعا بود .

پیروان راهب روی زمین مستور از حصیر زانو زدند .

هیچکس متوجه حضور « بریان » نبود . آهنك دعائی که خوانده می‌شد وسنج چینی‌که همراه با دعا نواخته می‌شد هردم‌بر هیجان مردم می‌افزود و آنان را در خلسه‌فرو میبرد .

چشم همه بروی راهب دوخته شده بود و گاه بگاه‌فریاد های جنون آمیزی از سینه مردم بر می آمد .

ناگهان چشم « بریان » به پیرزن ژنده پوشی افتاد که بطرف محراب رفت و مشتی عود روشن‌کرد و این عود های

افروخته را در دهان بی‌دندان خود فرو برد وفریاد زد :

ــ فرمان داده شده است که مـن گناهان دهان خود را تطهیر کنم . . . . .

راهب ، در همان حینی که دعامی خواند برگشت و تسبیح خودرا برسر پیرزن مالید .

دراین هنگام زن درشتی پیش جست و با پشت دست خود تسبیح راهب را بسوئی پرتاب کرد وپیر زن را با ضـربتی برزمین انداخت وفریاد زد :

ــ عقب برو ، عقب برو .... ای زن گنهکار ! ...کی بتو اجازه داده که به محراب نزدیك شوی ؟

وموهای سیخ سیخ پیرزن راگرفت وکشان کشان او را از محراب دور ساخت . آنوقت خود پا ی بمیان نهاد . . . رقص کرد . . . . هردم به بریان نزدیك می شد وکنار میرفت. سپس غرشی ازسینه اش بیرون آمد . این غرش همهٔ حضار را به غریدن در آورد . آنوقت ناله و شکوه ای چون زوزه سك از همه جا برخاست نزدیك بریان زنی بیهوش شد . دونفر اورا بلندکردند ونشاندند . این زن نیز ناله آغازکرد و پس از آن مثل سگی بنای عوعو گذاشت .

مردی عود زیر دماغ او گرفت وفریادزد : «بگو ....ببینم تو که هستی ؟ »

زن چهار دست وپا بطرف محل اختفای بریان دوید .

هاتاکه متوجه این امر شده بود بموقع خودرا باو رساند و وقتی خم شد تاآن زن‌را بلندکند بریان متوجه آستین لباس سیاه او شد . . . .علامت خانوادگی عجیبی بر آستین او دیده می شد . و این علامت شبیه دو سگی بودکه سریکی بطرف دم دیگری بود . . . .مثل دو سگی که در میان حلقه بدنبال هـم افتاده باشند .

بریان باترس ولرز در تاریکی عقب رفت . ودر همان لحظه جواب سؤالی راکه از صبح آنروز ، از آن لحظه که دست

پراز جای زخم هاتارا دیده بود ، از ذهنش بیرون نمیرفت پیدا کرد .

در ایوان راکنار زد وبیرون آمد .سایه ای‌از معبد بیرون شد وبطرف‌محلی‌که لحظه ای پیش وی درآنجا پنهان شده‌بود، روی نهاد . بریان در تاریکی عقب رفت . وقتی‌که سایه از وی گذشت ، «بریان» بدنبال او راه افتاد وفریاد زد :

ــ آقای سوگی آیا در اندیشهٔ قتل دیگری هستید ؟

هاتا بیکباره برگشت . در همان لحظه ماه این صحنه‌را روشن ساخت .

هاتا قهقهه زد وسرش‌را تکان داد . صدایش آرامتر از هرزمان دیگر بود :

ــ من مرتکب چه‌قتلی شده‌ام ؟که راکشته‌ام ؟

ــ آیوا اوسکیاما را ....

ــ اگر از این موضوع خبر داشتید ، پس چرا آمدید ؟

بریان شانه هارا بالا انداخت وگفت :

ــ من تااین لحظه نمی‌دانستم . حدس میزدم‌که میان‌آقای سوگی پرستندهٔ خانم سکیاما واین جنایت رابطه‌ای هست . اما نمی دانستم‌که این رابطه چه رابطه‌ایست تا امروز وقتی‌که دست راست خود را بر لبهٔ پنجره اتومبیل من‌گذاشتید وآثار زخم را بر آن دیدم توانستم شمارا بشناسم امشب نیز علامت خانوادگی‌شمارا دیدم و این همان علامتی است‌که آقای سوگی داشته‌است‌واکنون می دانم‌که شما وآقای سوگی یکی هستید .

صدای هاتا لحن ملایمت آمیزی بخود گرفت :

ــ حتی اگر اینطور باشد ومن وآقای سوگی یکی باشیم چرا باید مرا متهم بقتل کنید ؟ هیچ دلیلی نبودکه من از آقای سکیاما متنفر باشم .

اما جادوگران‌گاهی نیزاشخاصی‌راکه‌چیزی داشته‌باشند وجادوگران آرزومند وخواستار آن باشندگرفتار سحر وجادو می‌کنند .

هاتا شانه ها را لبخند زنان بالا انداخت :

ـ پلیس می‌گوید که سکیاما مرد بی‌چیزی بود . خوب ... آقای بریان ، این مرد بیچیز چه‌داشت که من آرزومند آن باشم؟

بریان جواب داد :

ـ زنی زیبا و دلفریب ! . . . .

نفس هاتا بشماره افتاد . درلبانش تشنجی حیوانی پدید آمد . . . . مثل سگی که دندان نشان میدهد .

ـ آهای . . . .زن زیبا و دلفریب ! ..من زن اورا دوست دارم ! . . . .آرزومند زن او هستم ! . . .در آتش عشق او می سوزم ! . . .

ـ مگر نمی‌توانستید صبر کنید که او بمرض خود بمیرد ودست شما به خون او آلوده نشود ؟

سرش را تکان داد وگفت :

ـ در واقع می‌توانستم صبر کنم . اگر شما نیامده بودید می‌توانستم صبر کنم .... هذیان سك کشنده است وهیچکس در خانواده ما باندازهٔ من قدرت نداشته است اما مرض هذیان سك کم کم پیش میرود .گاهی نیز بیمار شفا می‌یابد .

من نمیتوانستم خودرا دچار این خطر بکنم . . . .ووقتی که شنیدم شما می‌خواهید درقضیه دخالت کنید دیگر نخواستم مدت درازی صبر کنم . و خواستم که بدست خود اورا بکشم .

ـ انتقام خواهید دید . . . .

هاتا قهقهه جنون آمیزی زد :

ـ من انتقام نخواهم دید .... وقتی که شما نیز کشته شدید دیگر هیچکس مانع وصال خانم سکیاما نخواهد شد. واو بیخبر از جادوگر بودن من . . . . وبیخبر از اینکه من قاتل شوهرش هستم ، مال من خواهد شد .

نزدیك شد و خنجری در زیر انوار ماه برق زد :

ـ اکنون نوبت مرك شما است . . . .باید بمیرید . . . پیش از آنکه سوء ظن شما همهمه براه اندازد. . . .باید درپای این تخته سنك جان بدهید .... درپای همین معبد .... در پای

معبد تاناکای احمق که مرا شاگرد خودش می پندارد و نمی‌داند که پیروان او قربانیان من هستند .

هاتا قدمی پیش‌گذاشت و گفت :

ــ آیا عجله دارید که زودتر بمیرید ؟ اما نه . . . .آقای بریان . . . .من می خواهم در قتل شما سلیقه بخرج دهم .... بدن شما را قطعه قطعه‌کنم ... تا فردا ... وقتی‌که پاسبانها جسدتان‌را پیدا می‌کنند گمان ببرند که طعمه سگـهای وحشی شده اید . . . . .

هاتا مثل سك خشمگین بطرف طعمه خود حمله برد .

بریان سوزشی در بازوی خود احساس کرد . اما چون کشتی ژاپنی یادگرفته‌بود حمله دشمن را دفع کرد و او را بر زمین زد .

هاتاکه چون‌گربه‌ای چست‌وچالاك بود دوباره بپاخاست وبسوی بریان حمله‌کرد . بریان برای فرار از ضربت خودرا کنارکشید وچنان مشتی برگردن هاتا نواخت که مثل‌آدم‌گیجی بزمین خورد .

بریان بدنبال او رفت . اما هاتا غرشی‌کرد و از جای جست . دوباره بریان سوزشی درگوشت خود احساس‌کرد ، مثل اینکه آهن داغی شانه اش را سوراخ‌کرده‌بود.

اما باز هم زد .

هاتا تلوتلوخوران عقب رفت . . . .وعقب رفت و به‌پشت برزمین افتاد . . . .ولحظه ای پس از آن جسد از فراز تخته سنك به پائین غلت زد .

در این هنگام نور چراغی دستی بچشمان بریان افتاد .

بریان بایوان رفت و بزخم بازوی خود نگاه‌کرد. . .خون از بازویش فواره میزد .

کسی که چراغ دستی را روشن کرده بود گفت :

ــ مثل اینکه بازوی شما را سگی‌گازگرفته است ...

ــ نه جانم . . . .

مخاطب که پاسبان بلند قدی بود با دستمال بازوی بریان را بست .

ــ چه چیزی وسیلهٔ آن شد که به هاتا سوءظن پیدا کنید؟

ــ نمی‌دانم .... تنها برای احتیاط بود که از توخواهش کردم اینجا بیائی ودر صورت لزوم مساعدت کنی . . .

هاتا نمی‌دانست که من قهرمان کشتی ژاپنی هستم ... اما حریف بسیار قوی بود . وچون دانست که نمی‌تواند مرا بکشد خود را از بالای تخته سنك به پائین پرتاب کرد .

پاسبان چراغ دستی را متوجه پرتگاه ساخت و گفت :

ــ دیگر کسی‌را شکنجه نخواهد داد . بهترشد . . . .

وقتی که جسدش پیدا شود ، اثبات گنهکاری او آسان خواهد بود . اگر زنده می ماند وبدادگاه میرفت داستان هذیان سك در روزنامه‌ها سروصدا بر می‌انگیخت وخرافه پرستی مردم نادان را تشدید می کرد .

در این هنگام از درون معبد زوزهٔ شومی برخاست .مثل زوزهٔ سگانی که ازمرك صاحب‌عزیزشان دچار تأثرشده باشند .

بریان چیزی نگفت .

هیچ حرفی هم نبود .

اثر

ریچارد دمنیگ

قدرت پدری

وقتی پلیس هاری را خواست تنها این سؤال در مغز وی پیدا شد : آیا ژنش مرده‌است یا پسرش ؟ ....

ــ هاری مادن ؟ ... هاری مادن شما هستید ؟
جواب مثبت دادم .
آنجا «ستوان گرانژ» اداره جنحه وجنایت ... من درخانه سابق شما هستم ... می‌دانید کجا است ؟ خیابان «واتر»
ــ آری ، سرکار ستوان ... مگرچه حادثه‌ای رخ داده است ؟
ــ می‌توانید فوراً اینجا بیائید ؟

دوباره پرسیدم :
ــ مگرچه حادثه‌ای اتفاق افتاده ؟
ــ مستر مادون ، وقتی‌که اینجا تشریف آوردید ،عرض می‌کنم ... میخواهید اتومبیل برایتان بفرستم ؟
گفتم :
ــ اتومبیل دارم متشکرم .
نظری به ساعت شماطه‌ای انداختم . دوساعت از نیمه شب می‌گذشت . « ساعت ۲ و ۲۰ دقیقه خدمت میرسم . »
پنج دقیقه طول‌کشید تا آبی به سر وصورت خود زدم و لباس پوشیدم آپارتمان «هیزل» زن سابق من بیست خیابان از منزل من فاصله داشت اما درست در ساعت ۲ و ۲۰ دقیقه اتومبیل خودرا پشت اتومبیل پلیس‌که جلوی عمارت‌ایستاده بود ، متوقف ساختم .
طبعاً در عرض این یك‌ربع‌ساعت‌که در راه بودم‌سؤالهای بیشماری در ذهن من‌پیش آمده‌بود . ستوان‌گرانژ‌گفته بودکه از اداره جنحه وجنایت تلفن می‌کند واین موضوع مرا باین تصور می‌انداخت‌که باید یکی مرده باشد . با خودم‌گفتم شاید هیزل در اثنای مستی شوهر دوم‌خود راکه مثل او آدم شراب خواری بودکشته باشد . یا برعکس ...
فرض سوم هم این‌بودکه هیزل یا جرج شوهر دوم وی یا اینکه هردو پسر من «تومی» راکشته باشند ... اماترجیح می‌دادم‌که باین مطلب نیندیشم .
وقتی این موضوع را درنظر مجسم می‌ساختم آرواره‌هایم ازشدت خشم بهم‌گره می‌خورد . خوب می‌دانم‌که بیشترپدران پسر خودشان را دوست می‌دارند اما علاقه‌ای‌که من به «تومی» داشتم از مهر پدری تجاوز می‌کرد . تومی یگانه یادگاری بود که از ازدواج برباد رفته‌ام برای من مانده بود واز این‌گذشته یگانه موجودی بودکه من بعشق اوزنده بودم . علاقه او نیز بمن بهمین شدت بود . خودم اینرا می‌دانستم اما در موقع طلاق بدترین‌چیز برای تومی ومن این بودکه من نمی‌توانستم

جز عصر روزهای یکشنبه اورا ببینم .
تصمیم گرفتم که اگر بلائی برسر تومی آمده باشد ، حداقل من‌هم آن‌شب یکی دونفر را بکشم .
اما وقتی سوزان گرانژ در را بروی من بازکرد این ترس ازمیان رفت . زیراکه تومی را پشت‌سر او در اطاق‌جلودیدم . درلباس منزل روی نیمکتی نشسته بود .
پیش از آنکه جواب سؤال ستوان‌گرانژ را بدهم ، تومی که‌مرا دیده‌بود ، ازجای خود جست ودست درگردن من انداخت .
سرش را بر شانه من‌گذاشت وهای های‌گریست ومن بعلامت نوازش برپشت او زدم وگفتم :
ــ جانم ، مردباش ... حالاکه بابا پیش تو است نباید غصه بخوری ....
او را بطرف نیمکت بردم وگفتم :
ــ بنشین ، تومی ... وتکان نخور تامن ببینم موضوع از چه قرار است .
در منتهای فرمانبرداری نشست اما همچنان اشك از چشمانش سرازیربود .
بطرف ستوان‌گرانژ برگشتم ودستش را فشردم مردی چهل پنجاه ساله ، باریك وبلند بودکه از سر وصورتش‌هوش وفراست می‌بارید . موهایش جوگندمی شده بود . پرسیدم :
ــ سرکارستوان... گفتیدکه‌شماعضوادارهجنحه‌وجنایت هستید ؟ چه اتفاقی افتاده ؟
گفت :
ــ الان می‌فهمیدکه چه اتفاق افتاده ... من مخصوصاً برای این‌بچه بودکه شما را اینجا خواستم . آیا جائی داریدکه اورا با خودتان ببرید .
گفتم :
ــ البته ... برای چه مدتی ؟
با قیافه‌ای اندیشناك بر روی من نگریست وگفت :

ـ چنانکه می‌گوید ، مایل است که تا ابد با شما زندگی کند . ما مدتی باهم‌دراین‌باره حرف زده‌ایم واو عقیده داردکه پدرش مرد عجیب وغریبی است .

گفتم :

ـ خودش هم پسری عجیب وغریب است ... آرزوی‌من این‌است که او همیشه بامن باشد .

گرانژ بمن‌گفت :

ـ گمان نمیکنم که پس از وقوع حادثه‌ای مثل حادثه امشب شما بتوانید پسرتان را در خانه خود نگهدارید ... بفرمائید برویم باطاق خواب ...

وقتی که از راهرو وسط عمارت می‌گذشتیم از درنیمه‌باز آشپزخانه دیدم که جسد ، جسد هیزل نیست ... هیزل در لباس منزل کثیفی سرمیز نشسته بود وروی صندلی خود نوسان می‌خورد ... وچون پاسبانی بزور قهوه بخوردش می‌داد ، با لحنی ضعیف اعتراض می‌کرد . صورتش که‌همیشه دلفریب بود براثر افراط در خوردن عرق موقتاً بادکرده بود وموها ی‌طلائی نرمش حلقه حلقه روی چشمانش افتاده بود .

ستوان‌گرانژ که توقف مرا در راهرو دیده بود ، گفت :

ـ هنوز مست است وسپس در اطاق خواب راگشود .

چراغی در سقف روشن بود بطوریکه من توانستم‌منظره را خوب ببینم .

«جرج کری» شوهر دوم هیزل با پیژامه روی تختخواب افتاده بود . جرج به‌پشت روی تختخواب دراز شده بودبنحوی که من توانستم صورت اوراکه برحسب معمول نتراشیده بود ببینم ... دهانش بازبود ودندانهای زرد وبلند وکوتاهش‌دیده می‌شد . لکه‌ای‌که زیر پستان چپش بچشم می‌خورد شکاف مدوری بیش نبود . سپس متوجه شدم‌که چندان خونی از بدن وی نرفته برای آنکه‌گلوله از قلب اوگذشته بود وبمحض اینکه مرده بود ، خونریزی بندآمده بود .

گرانژ با اشاره بصندلی‌گلداری‌که درگوشه‌ای از اطاق

خواب دور از تختخواب افتاده‌بود ، چنین‌گفت :

ـ وقتی‌که ما باینجا رسیدیم ، زن سابق شما روی این صندلی نشسته بود ، رولور هنوز در دستش بود وزاویه تیر چنان بودکه‌گمان میرود در موقع‌کشتن شوهرش نیزدرهمانجا نشسته بوده‌است ... ماهرچه‌کردیم نتوانستیم او را بهوش بیاوریم . وهنوز هیچگونه حرفی نزده است . اما پسرك‌شرح حادثه را داده‌است .

اخم‌کردم وگفتم :

ـ مگر شما درباره چنین موضوعی از بچه دوازده ساله استنطاق کرده‌اید ؟

با صبر وحوصله‌گفت :

ـ شاهد دیگری نبود ... اما تاحد امکان با وی بملایمت رفتارکردیم اما می‌خواستیم‌که از موضوع مطلع شویم . شاید برای ادای شهادت بدادگاه نیز برود .

پس از لحظه‌ای تفکر ، این دورنمای زشت وغم‌انگیز را قبول‌کردم . اگرچه این مطلب به غریزهٔ حمایت من لطمه می‌زد اما دیدم‌که اگر شاهدی جز تومی نبوده باشد ، پسرك باید بدادگاه برود .

پرسیدم :

ـ چه حادثه‌ای اتفاق افتاده است .

ـ بچه می‌گویدکه حادثه از اول شب شروع شد . مثل همه‌شبها باز هم عرق خوردند ودربارهٔ پول باهم مشاجره کردند . ساعت ۹ داد وفریادشان به‌آسمان میرفت . ناگهان هیزل‌کشیده‌ای بگوش جرج نواخت وجرج نیز بضرب مشت اورا برزمین انداخت . واین موضوع تا موقع خواب بداد و فریاد خاتمه داد . اما هردوشان دراطاق خواب مثل دوتا سك بهم پرخاش می‌کردند . بچه می‌گویدکه در ساعت ده برای خواب باطاق خودش رفته اما نتوانسته است بخوابد ... پس از مدتی صدای پای آنان را در اطاق خوابشان شنیده است‌که ازقرار معلوم بطرف تختخواب خودشان میرفته‌اند . واحتمال

میدهد درآن موقع ساعت یازده ونیم بوده ... شاید پس از یکربع ساعت مشاجره ومنازعه دوباره در اطاق خواب راه افتاده بود . زن سابق شماکری را تهدید بمرگ کرده وآنوقت گلوله‌ای شلیك شده است ... پس از این حادثه همه‌چیز آرام گرفته اما مدت ده دوازده دقیقه بچه ازترس نتوانسته است باطاق خواب برود تا به‌بیندکه چه حادثه‌ای اتفاق افتاده ... عاقبت بخود دل وجرأت داده وباطاق خواب رفته ونظری بآنجا انداخته است . در آن موقع چراغ سقف روشن بوده وکری در همانجاکه می‌بینید ومادرش نیز بیحس وبیحرکت در همان صندلی افتاده بوده ... دراین اثناء چندنفر از همسایگان در زده‌اند تا ببینند علت شلیك گلوله چه بوده وتومی در رابروی آنان بازکرده ... وهمسایگان ۲۵ دقیقه از نیمه شب گذشته موضوع را به‌پلیس خبر داده‌اند .

گفتم :

ــ بسیار خوب ... آیا بنظر شما اشکالی نداردکه من با هیزل حرف بزنم ؟

ــ اگر بهوش آمده باشد وبتواند حرف بزند هردومان با اوحرف میزنیم ... بفرمائید .

ستوان جلوتر ازمن وارد آشپزخانه شد .

ــ بنظرم کم‌کم بهوش می‌آید .

بعد ، به‌هیزل نزدیك شد وگفت :

ــ میسیزکری ! ..

هیزل سرش را روی پشتی چوبی صندلی گذاشته و چشمانش را بسته بود . بشنیدن نام خود آهسته چشمانش راگشود وبا حیرت بروی‌گرانژ نظر دوخت .

ستوان‌گفت :

ــ حرفهای مرا می‌فهمید ؟

ــ با تندی جواب داد :

ــ البته‌که می‌فهمم ... شماکی هستید ؟

ــ من ستوان‌گرانژ افسر پلیس هستم ... میسیزکری

آیا می‌دانید که امشب در اینجا چه حادثه‌ای اتفاق افتاده‌است ؟
با لحن مبهمی پرسید :
ــ اتفاق افتاده ؟ ... سپس نگاه آشفته‌اش متوجه من شد و گفت :
ــ اوه ! ... هاری ... توهستی ؟ ... تواینجا چکار می‌کنی ؟
من به‌ستوان گرانژ گفتم :
ــ وقتتان را تلف می‌کنید . من اورا بارها دراین حال دیده‌ام وخوب می‌دانم که تا چند ساعت دیگر هیچ حرف مربوط ومعقولی ازدهان او بیرون نخواهد آمد ... باید مدتی بخوابد تا حالش جا بیاید ...
درست در اثنای این‌حرف هیزل‌دوباره سرش رابه‌پشت انداخت ونشسته بخواب رفت .
گرانژ با قیافه نفرت‌آلودی گفت :
ــ بنظرم راست می‌گوئید ... سپس روبه‌پاسبان کرد و گفت : « اورا درپالتوئی بپیچید وبه‌کلانتری مرکز ببرید و بعنوان قتل از وی استنطاق کنید . خوب است چند دست‌لباس ومسواك دندان اورا هم در چمدان بگذارید . شایدمدتی نتواند بخانهٔ خودش بازگردد .
پاسبان گفت :
ــ اطاعت ، سرکار ستوان ...
وقتی که باطاق جلو برگشتم به تومی‌گفتم که لباس‌بپوشد وچمدان خودرا آماده‌کند . دیگر گریه نمی‌کرد وهماندم چنان تسکین خاطر یافت که‌گوئی سعادتی بدست آورده بود ... وبا اشتیاق تمام بطرف اطاق خودش دوید ...
ستوان توضیح داد :
ــ مابچه‌ها را موجودات بی‌اسلحه‌ای می‌دانیم ... اما قدرت تحمل بچه‌ها بیشتر از حدتصور است ... چنین بنظر میرسدکه هر وقت چیز تازه‌ای نظر آنان را بسوی خود جلب کند ، چیزهای زشت وزننده را ازیاد میبرند . چند دقیقه‌پیش

درمنتهای یأس وبدبختی بود واکنون که باومی گوئید که میخواهد باشما هم منزل شود مثل این است که مدرسه‌اش تعطیل شده ومی‌خواهد بمسافرت برود .

گفتم :

ــ او هرگز کری را دوست نداشت . این منظره بیشتر از غم وغصه حال اورا بهم‌زده است . وشاید هنوز خوب‌متوجه نباشدکه این مسئله برای مادرش چه‌عواقبی دارد . خوشبختی وشادمانی وی برا ی‌این است‌که همیشه می‌خواست با پدر خودش باشد .

ــ شاید بهتر این‌باشدکه این بچه از محیط زندگی دو آدم عرق‌خور دورشود .

نزدیك ساعت چهار صبح بودکه من تومی را در یکی از اطاقهای آپارتمان خود جای دادم ... واو بخواب‌رفت . آنوقت ساعت شماطه‌ای را روی ۹ میزان‌کردم وبرختخواب رفتم .

صبح تومی را از خواب بیدار نکردم وبه «میسیز گارت» که برای رفت وروب منزل‌آمده بودگفتم تومی دراطاق خوابیده است وباید مواظب باشدکه اورا بیدار نسازد وچون ممکن بودکه بیشتر ساعت‌های آن روز را از اداره غـایب باشم و نمی‌خواستم‌که بچه تنها باشد از میسیز گارت‌که هفته‌ای‌یك روز برای تنظیف خانه می‌آمد خواهش‌کردم‌که تا غروب در خانه ما بماند وناهار تومی را بدهد ومواظب او باشد .

همانـدم به وکیلی‌که در دعوای طلاق هیزل ، در دوسال پیش ، نماینده من‌بود تلفن‌کردم وپس ازبیان حادثه‌ای‌که‌اتفاق افتاده بود قرارگذاشتم ساعت یازده صبح درکلانتری مرکز با هم ملاقات‌کنیم .

ده‌دقیقه بساعت یازده مانده به‌آنجا رسیدم و وکیل‌من در ساعت مقرر درکلانتری حضور یافت این وکیل مثل خود من سی وپنجساله بود وبا وجودکمروئی در مقابل هیئت منصفه بیداد میکرد .

پس از آنکه دست مرا فشرد واظهار محبت کرد به‌منشی کلانتری گفت که وکیل هیزل است ومی‌خواهد با او ملاقات کند .

ده‌دقیقه‌دیگر یکی‌ازدستیاران پلیس که زنی‌بود ، هیزل را از سلولهای زنان بنزد ما آورد وما سه‌نفر را باهم به‌اطاقی که‌پنجره‌های آن میله داشت هدایت کرد .

در عرض چند ساعت‌گذشته بهبود قابل ملاحظه‌ای در قیافه هیزل حاصل گشته بود .

لباس مشکی بسیار نظیفی بتن داشت وبرجستگیهای بدنش در زیرآن جلوه شورانگیزی داشت صورتش را آرایش کرده‌بود . وموهای‌طلائی‌شانه‌زده‌اش موج‌موج‌روی‌شانه‌هایش ریخته‌بود ، اما علائم مستی وشرابخواری بصورت حلقه‌های کبودی در پای چشمش دیده میشد . من و وکیل دادگستری رایکی پس از دیگری نگریست واشك در چشمانش حلقه‌زد. وگفت :

ـ گفتندکه تو برای من وکیل‌گرفته‌ای ... هاری ... پس ازآن کارهاکه با توکردم تو بازهم بمساعدت من‌آمده‌ای ... چرا خودت را برای من رنج میدهی ؟

چه جوابی می‌توانستم باو بدهم ؟ آیا می‌توانستم باو بگویم که دلم بحالش میسوزد آیا می‌توانستم باو بگویم که او در حقیقت‌دختر بدی نیست وتنها شرابخواری است که‌زندگی من واو را تباه ساخت ونزدیك بودکه زندگی تومی را نیز تباه‌کند ؟

گفتم :

این‌کارها مهم نیست ... تو درنظر من همیشه مادر تومی هستی .

او با حالتی خسته وکوفته روی یکی از سه صندلی افتاد وسیگاری خواست . ووقتی که من سیگاری برای او آتش زدم گفت :

ـ می‌گویند من جرج راکشته‌ام وپس از آن بیهوش

شده‌ام . وشاید این قضیه بنحو معکوسی روی داده است . اکنون گمان می‌برم که تومی خوشبختر خواهد شد . او همیشه می‌خواست که بجای زندگی کردن با من ، باتو زندگی کند ...

وکیل دادگستری پرسید :

ــ هیزل مقصودتان از این حرفها چیست ؟ از اینکه « می‌گوئید من جرج راکشته‌ام» چه مقصودی دارید ؟ مگر یادتان نمی‌آید که چه حادثه‌ای اتفاق افتاد ؟

ــ حتی یادم نمی‌آید که برای رفتن به رختخواب آماده شده باشم . من‌امروز صبح با پیراهن شب وربدشامبر در سلول بیدار شدم در صورتیکه تاآنجاکه بیاد دارم لباس بتن داشتم .

وکیل دادگستری نگاه اندیشناکی بروی من افکند و گفت :

ــ هاری ، شما دیشب اورا دیدید ؟ خیال می‌کنید که او تا این‌حد مست‌بوده ؟

با اشاره‌سر جواب مثبت دادم :

ــ چندان مست بودکه هرگز ندیده بودم .

ــ چه‌کس دیگری اورا دراین‌حال دید ؟

ــ ستوان‌گرانژ ویك پاسبان دیگر وتومی واعضای‌دیگر پلیس‌که پیش ازمن به‌آنجا آمده بودند وبی‌شك چند تن از همسایگان .

ــ هوم ! ... شاید بتوانیم از این‌حالت‌مستی وبی‌هوشی استفاده‌کنیم . هرگاه هیئت منصفه را وادار بقبول این‌نکته سازیم‌که ندانسته است بچه‌کاری دست میزند آن‌وقت ...

پرسیدم :

ــ می‌خواهید اورا دیوانه نشان دهید ؟

ــ نه ... امامستی وبیهوشی هم مثل دیوانگی است . مطابق قانون وقتی انسان درحال مستی‌وبی‌هوشی مرتکب‌قتل شود ، چندان مجازاتی نخواهد داشت .

بطرف هیزل برگشت وپرسید :

ـ آیاشوهرتان را پیش‌کسی تهدید بمرگ کرده‌اید ؟
در قیافهٔ هیزل تشنج رقت‌آوری پیدا شد .
ـ دهها بار ... همه همسایگان بشعاع یك فرسخ شنیده‌اندکه من اورابارها تهدید بقتل کرده‌ام .
وکیل دادگستری اخم درهم‌کرد وگفت :
ـ وحشتناك است ... سپس با لحنی ملایم‌گفت : تا دادستان را نبینیم‌کاری نمی‌توانیم بکنیم ... ممکن است‌دادگاه موضوع قتل را غیر ارادی وحتی قتل ساده‌ای اعلام‌کند واگر موضوع را قتل‌عمد نداند می‌توانیم بیهوشی ومستی را عذر بیاوریم .
آنوقت از هیزل سؤالاتی‌کرد تا بداندکه چه چیزها از دیشب بیاد دارد . اما نتیجه‌ای ازاین سؤالها بدست‌نمی‌آمد یگانه چیزی‌که هیزل بیادداشت این بودکه‌کشیده‌ای برصورت جرج نواخته بود وجرج بضرب مشت اورا بر زمین زده بود وآنوقت بیاد می‌آوردکه تومی هم بطرف رختخواب‌خودش رفته بود ... برای‌آنکه بطرف اوآمده وبعنوان خداحافظی صورت اورا بوسیده بود . امابیاد نداشت‌که خودش برای رفتن به‌رختخواب آماده شده باشد . وهمچنین بیاد نداشت‌که طبق ادعای تومی دراطاق خواب ـ پیش از تیراندازی ـ مشاجره‌ای روی داده باشد .
وبا لحن غم‌انگیزی‌گفت :
ـ حتی نمی‌دانم چگونه دست به رولور بردم . می‌دانستم که‌جرج رولوری دارد اما حتی نمی‌دانم‌که این رولور راکجا می‌گذاشت .
وکیل دادگستری پرسید :
ـ مگر محقق شده است‌که رولور مال او بوده ؟
هیزل باسر جواب مثبت داد .
ـ لحظه‌ای پیش رولور را بمن نشان دادند ومن خودم گفتم‌که آن را می‌شناسم بارها جرج را دیده بودم‌که مشغول پاك‌کردن آن است . رولوری است‌که قنداق آن صدف است .

ـ بسیار خوب ... شما حق ندارید جز درخصوص من کلمه‌ای حرف بزنید .

هیزل گفت که حرف او را درگوش خواهم داشت .

چنانکه وکیل دادگستری می‌گفت هیئت منصفه ممکن بود روز سه‌شنبه وپنجشنبه تشکیل جلسه بدهد وبدینصورت احتمال میرفت که ادعانامه روزجمعه آماده باشد .

ـ در صورتیکه دادستان قتل عمد را اساس ادعانامه قرار ندهد می‌توانم شمارا بقید ضمانت از زندان درآورم .

اما این خبر قوت‌قلبی به‌هیزل نداد .

آنشب وضع را برای تومی شرح دادم اما تومی‌میدانست که‌قاتل را بزندان میبرند . بیم داشتم مبادا تومی براثر این حادثه دچار حمله عصبی شود .

بدقت بروی او نگریستم . اما هیچگونه علامت انقلاب و هیجان در او ندیدم .گفتم :

ـ تومی ، توحالا بزرك شده‌ای ... تودر زندگی خود لحظاتی دیده‌ای‌که هیچ بچه‌ای ندیده است آیا متوجه شده‌ای که‌این فاجعه چه تغییری در زندگی مابیار خواهد آورد ؟

ـ خوب می‌دانم ... پاپاجان ... مگر من نمی‌توانم همیشه باتو زندگی کنم ؟ ...

ـ چرا پسرجان ... اما مقصودم این نیست ... مقصودم این‌است که آیا می‌دانی چه حادثه‌ای اتفاق افتاده است .

ـ میخواهی بگوئی‌که مامان جرج راکشته است ؟... آری ، می‌دانم ... خودم شاهد قضیه بودم .

لحظه‌ای خاموش ماند وگفت :

ـ گمان میبرم که او را در زندان نگه خواهند داشت .

گفتم :

ـ ممکن است ... اما من وکیلی برای دفاع ازاوگرفته‌ام که ممکن است مستی وبیهوشی را دستاویز خود قرار دهد و اورا از زندان بیرون آورد .

چشمانش از حدقه بیرون آمد وگفت :

ـ پس من باید دوباره بنزد مامان برگردم ؟
ـ اکنون موضوع سرنوشت مادر تو است ... ولی اگر مادرت هم از زندان بیرون آیدتو بامن زندگی خواهی‌کرد . فقط میماند اینکه اگر ثابت‌کنیم‌که وی‌در موقع‌کشتن‌شوهرش مست وبیهوش بوده‌است ، حکم دادگاه تغییر خواهدکرد . اما بگو به‌بینم تو میل‌داری مادرت از زندان بیرون آید یانه ؟
لحظه‌ای مردد ماند وگفت :
ـ اگر بتوانم باتو بمانم ، میل دارم‌که مامان از زندان بیرون بیاید .
اخم‌کردم وبروی او نگریستم :
ـ پس تو ترجیح میدهی‌که مادرت در زندان باشد تا اینکه با او زندگی‌کنی ؟
با لحن عجیبی جواب داد :
ـ پاپاجان ... نمی‌توانی تصورکنی‌که در آن خانه چه خبربود ... شب وروز عرق‌خوری وبدمستی ومشاجره ودعوا ومرافعه ... بچه‌های دیگر محله از وضع خانه ما خبر داشتند وجلوی من ازاین چیزها حرف میزدند . ومن چنان خجالت می‌کشیدم‌که چه‌بسا میل داشتم از خانه فرارکنم . پاپا جان نگذارکه من دوباره بنزد مامان برگردم .
ـ من ، پسرجان ، هرچه پیش آیدترا نزد خودم نگه خواهم داشت اما اکنون مهم این‌است‌که مادرت‌از زندان‌بیرون آید . وامیدوارم‌که وکیل دادگستری او را بعنوان اینکه در حین ارتکاب قتل‌مست وبیهوش بوده است نجات بدهد .
تومی پرسید :
ـ مگر مامان نمی‌داندکه جرج راکشته است ؟
ـ از لحظه‌ای‌که تو برختخواب رفته‌ای دیگر چیزی بیاد ندارد . وازاین‌گذشته نمی‌داندکه رولور چطور بدستش‌آمده است ... ومی‌گویدکه حتی نمی‌دانسته‌که جرج رولور راکجا می‌گذارد .
تومی‌گفت :

ـ بالای گنجهٔ آشپزخانه ... پشت آن چیزهائی که در گنجه انبار شده است ...

وقتی که تومی را پس از چند لحظه‌ای باطاق خواب خودش فرستادم و بیاد گفتگوی خودم با او افتادم ناگهان بهمه چیز پی بردم. گنجهٔ آشپزخانه را در نظر خود مجسم ساختم ... هیزل باآن همه مستی و بیهوشی محال بود بتواند از صندلی بالا برود و رولور را از بالای گنجه از پشت آن همه‌چیز بردارد. وانگهی هیزل ادعا کرده‌بود که ازجای رولور خبر نداشته است. وهیچ دلیلی دردست نبود که بگوئیم هیزل دروغ گفته است ... برای آنکه حتی هیچ‌چیز را انکار نمی‌کرد. وگمان میبرد که جرج راکشته است ...

اما تومی میدانست ...

برخاستم وباطاق خواب تومی رفتم. چراغ را روشن کردم وبصورت پسرم نگریستم. آسوده خفته بود، لبخندی از خشنودی بردهانش بود. در دل گفتم:

ـ «هیچ چیز در دنیا بالاتر از پسرمن نبود ... وبرای اوهم هیچ چیز بالاتر از من وجود نداشت ... واو برای آنکه پیوسته درکنار من باشد جرج راکشته ورولور را بدست مادرش داده بود ... خدایا اکنون چه‌میتوانم بکنم؟ ...»

اثر

ویلیام آیریش

میراث جنایت!

اتومبیل شکاری روباز وخاکستری رنك در جاده‌ای‌که رفته رفته تاریك میشد ، همچنان بدنبال نور چراغهای خود می‌شتافت .

مردی‌که پشت فرمان بود ، از نیمساعت پیش‌کلمه‌ای حرف نزده‌بود . زنی هم‌که پهلوی‌او نشسته بود ، بهمان‌ترتیب خاموش مانده بود .

نگاه هردوشان مثل‌نگاه اشخاصی‌که دراندیشه‌هایشان گم‌شده‌اند ، بنقطه‌ای دوخته شده بود .

پیچی در جاده پیش آمدکه ماشین با ملاحظه ورعایت از آن‌گذشت آنوقت ، زن یکباره وبی‌مقدمه حرف زد .. مثل اینکه

جابجا شدن در ماشین ، عاقبت براثر پیچی که پیش آمده بود، به‌سکوتی که گلوی اورا می‌فشرد ، خاتمه داده بود .
گفت :
ــ پس باین‌علت است که ما براه افتاده‌ایم ؟
مرد که دستهایش به‌فرمان جوش خورده بود ، همچنان راست بجلو خود می‌نگریست و باختصار جواب داد :
ــ بلی ، بهمین علت بود !
ــ چرا این مطلب را پیش از حرکت به‌من نگفتی ؟
ــ حالا که قضیه را میدانی ، این چیزها دیگر جای‌حرف ندارد .
بازهم بروی یکدیگر نگاه نمیکردند .
زن عاقبت پرسید :
ــ وحالا چه می‌خواهی بکنی ؟
پیش از آنکه جواب بدهد لبهایش راکمی گاز گرفت .
ــ می‌خواهم همچنان پیش بروم !
ــ تا قیامت که نمیتوانی پیش بروی ؟ پلیس بدنبالت می‌آید !
ــ آنقدر صبر نمی‌کنم که به‌من برسد .
ــ تو چیزی راکه پنجسال از عمر من برای ساختن آن گذشت نابودکردی ... کانون زندگی ، اعتبار وآبرو ، دوست وآشنا ، آرامش خاطری راکه داشتم در ظرف لحظه‌ای جنون بباد دادی ! ...
مرد با خونسردی حرف اورا برید :
ــ اجباری نداری که بدنبال من‌بیائی . . . می‌توانی برگردی ... تو ... هیچکاری نکرده‌ای ... در شهر مجاور که ماشین باید ازآن بگذرد ، پیاده‌ات میکنم تا بوسیله قطار برگردی ...
آنوقت ، زن بسوی او برگشت وبرای نخستین بار بروی او نگریست . سپس دستش را ، بعلامت التماس ،روی بازوی همسر خودگذاشت :

ـ تو چرا نمی‌خواهی با من برگردی ؟
ـ دیگر خیلی دیر شده ... حداکثر تا فرداصبح همه‌چیز راکشف خواهندکرد .
ـ بسیار خوب ... آنوقت عواقب‌کار را با هم بعهده می‌گیریم ... من زن‌تو هستم وپهلوی تو می‌مانم .
مرد خندهٔ تلخ وکوتاهی‌کرد .
ـ معنی این حرف را می‌دانی ؟
ـ هرچه باشد بهتر از این است‌که تاآخر عمرگریزان باشم ... این حادثه ، قماری است‌که تو عاقبت در آن‌خواهی باخت ! ...
مرد سرش راکمی تکان داد وگفت :
ـ نه ... تشکرمی‌کنم ... من‌راه‌خودم‌را اختیارکرده‌ام... وچون رختخواب خود را انداخته‌ام ، آماده‌ام‌که در آن بخوابم . اما بازهم می‌گویم‌که تو اجباری نداری در این رختخواب بامن باشی .
ماشین از سرعت خودکاست وعاقبت درکنار جاده‌توقف کرد . مرد تابلوئی راکه در چند متری برافراشته شده بود ، نشان داد وبا لحن یخزده‌ای‌گفت :
ـ به‌حول وحوش شهر مجاور رسیده‌ایم ... بهتر این است‌که تواینجا پیاده بشوی وبقیه‌راه را پیاده بروی .... چونکه نمیخواهم وسط‌شهر توقف‌کنم ودردسرهای بیهوده‌ای برای خودم ببار بیاورم ... واگر از صمیم قلب با من‌نیستی ، بهتراین است‌که مرا بگذاری وبروی .
چیزی‌که از تو می‌خواهم این است‌که جای‌مرا به‌هیچکس نگوئی !
زن با لحن ملامت‌آمیزی‌گفت :
ـ پس تو به‌من اعتماد نداری «آلوین» ... ؟ پیش از حرکت چیزی به‌من نگفتی ... حـالا هم خیال می‌کنی ...که‌من ممکن است حرفی بزنم ! ... بسیار خوب ، من می‌روم !

وآنگاه دستش را بطرف دستگیره ماشین درازکرد و گفت :

ـ آره ... ازاینکه برای جنایت ساخته نشده‌ام . . . سخت می‌ترسم !

***

اتومبیل همچنان در جادهٔ تاریك ، پیش می‌رفت . اما اکنون سرعت آن اندکی بیشتر شده بود مثل اینکه میخواست وقتی راکه بهدر رفته بود ، جبران‌کند . دنیا در خواب بود !

هیچ چیز نشان نمیدادکه مرد از تنهائی خود در رنج باشد واگرچه خیانت زنش‌که اورا تنهاگذاشته بود جگرش را می‌خورد ، نمی‌گذاشت‌که چیزی معلوم بشود در منتهای خونسردی ، چشم به‌جاده دوخته بود . تنها ،گاه بگاه به‌جای زنش‌که حالا خالی مانده‌بود ، نظری می‌انداخت .

کیلومترها برکیلومترها افزوده می‌شد . شب وجاده با تأنی می‌گذشت .

روشنائی چراغهای ماشین «شیشی» را از دور نمایان ساخت . چیز تیره رنگی بود ... تنه درختی بود یاکهنه‌ای‌که وسط جاده افتاده بود ...

ناگها نسری در سمت چپ وپاهائی در طرف راست بچشم خورد ، هیکل انسانی بودکه وسط جاده دراز شده‌بود.

درست درهمان لحظه‌ای‌که باو رسیده بود ، توقف‌کرد. در ماشین راگشود ویکی‌از پاهای خود را بیرون‌گذاشت ...

وجز این مجال‌کار دیگری نیافت .

صدای‌کسی از سمت دیگر ماشین بلندشد :

ـ هیچ خبری نیست ... جانم ! ... زخمی نشده ... فقط از راه‌رفتن خسته شده بودیم !

مرد دیگر ، همان‌کسی‌که وسط جاده دراز شده بود ، لبخندزنان برخاست . باکلاه خودگرد وخاك لباسش را پاك کرد وبنوبهٔ خود به‌ماشین‌نزدیك شد ...

دستگیره دری راکه صاحب اتومبیل بازکرده بود ،

گرفت و بطرف خودکشید . در این موقع آن دیگری بغل‌دست راننده نشسته بود . نگاه راننده از روی این یکی به‌روی آن دیگری برگشت ... سپس با وقار ومتانت اما با لحن خشکی گفت :

ــ برای گرفتن جلو ماشین ، روش غریبی پیش گرفته‌اید؟

مردی که بغل دستش نشسته بود ، گفت :

ــ میخواستیم اطمینان داشته باشیم که ماشین را نگه میداری !

راننده مثل کسی که رمقی نداشته باشد ، بی‌حرکت مانده بود فقط دو انگشت یکی از دستهایش روی فرمان بود ، دوسه بار کمی حرکت کرد ، عاقبت پرسید :

ــ کجا میخواهید بروید ؟

ــ بهمان سمتی میخواهیم برویم که تو میروی !

ــ مطلب این‌است که من عجله دارم و ...

دیگری با صدائی که به خرخر گربه‌ای درموقع بازی کردن باموشی شباهت داشت ، جواب داد :

ــ حالاکه تو توقف کرده‌ای ، چه با ما بروی وچه تنها بروی از لحاظ وقت تفاوتی نخواهد داشت .

دهان راننده بسته شد . اکنون تصمیم خودش راگرفته بود اما بسیار دیر شده‌بود .

ــ این ماشین مال من است ... وحق دارم که درسوار کردن اشخاص مختار باشم ... بروید پائین ...

ــ آرنج مردی که بغلش نشسته بودگوئی از روی‌اشتباه به‌او برخورد . «آلوین» چشمها را بسوی او برگرداند ودید که مرد ناخن‌هایش را با چاقوی وحشت‌آوری پاك می‌کند . با این عمل خود ، راننده راکه حتی برویش نمی‌نگریست، تهدید نمیکرد اما با اینهمه خود این‌حرکت ، حرکت معنی‌داری بود .

با آن لحن کشدارش گفت :

ــ باید حرکت کنی . میخکوب شدن سرجای‌خود ، عجیب است .

سپس خطاب بدوستش گفت :
ــ بیا بغل من بنشین ... برای سه نفر جا هست .
میزبان آندوکه اکنون رنگش را باخته بود ، بناخواه کمی خم شد وترمز را رها کرد .

***

حرف دیگری زده نشد . جاده زیرپا ماند ورژه درختان در دوطرف آغازشد وحال آنکه ستارگان آسمان ، بهآرامی ، بدنبالشان میرفتند . اما اکنون ، شیشه جلو اتومبیل سه‌شبح را در خود منعکس میساخت .
صاحب اتومبیل آن دو نفر دیگر را دزدیده زیر نظر گرفته بود .
چاقو در یکی از جیبها ناپدید شده‌بود . اما اگر ، برای تصرف چاقو ، دستش را هم ناگهان درآن جیب فرو میبرد نمیتوانست فاتح این معرکه باشد چونکه بیبرو برگرد آن مرد دیگر هم یکیاز این چاقوها را داشت .
از طرف دیگر نمیخواست در معرکه‌ای قدم‌بگذاردکه ممکن است باعث دخالت پلیس بشود ... وکارش ناگزیر بتأخیر افتد ...
ناگهان پرسید :
ــ بگوئید ببینم ، در پی پول هستید یانه . حاضرم بهر کدامتان ده دلاربدهم وآنوقت دنبال‌احمق دیگریبروید ...
مردیکه دورتر نشسته بود ، باز هم چیزی نگفت . اما رفیق اوبا لحن‌کشدار خود اظهار نظرکرد :
ــ ازقرار معلوم‌پول‌کلانی داریکه‌باین آسانی‌حاتم‌بخشی میکنی !
ــ ما از تو پولی نخواستیم ... یگانه منظوریکه داریم اینست‌که ما راکمی با خودت‌راه‌ببری .
«آلوین» دانست‌که نتوانسته است خطر را از خود دور سازد .
چهل دقیقه ــ وشاید پنجاه دقیقه ــ گذشت بیآنکه‌حرفی

زده‌شود . بشهر دیگری نزدیك میشدندکه از قرار معلوم‌شهر مهمی بود .

ناگهان جاده دوقسمت شد ... جاده بـزرك از شهر می‌گذشت وحال آنکه جاده دیگر شهر را دور میزد .

دستور داده شد :

ــ از دست چپ برو ... تا ازشهر نگذریم .

ــ من میخواهم باین شهر بروم ... تمام شب اتومبیل رانده‌ام . مگر میخواهید راه من درازتر بشود ؟

کامیونی‌که با چراغهای خود علامت میداد غرش‌کنان نزدیك شد .

صاحب اتومبیل بـرای آنکه اشاره‌ای به‌راننده‌کامیون بکند ، خم‌شد اما بسیار دیرشده بود . ناگهان یقـه‌اش را گرفتند وسرش را روبروی فرمان آوردند :

ــ گفتم‌که از دست چپ‌برو ! ... هنوزکسی اذیتی بتو نکرده ... اما اگرازاین شوخیها بکنی ، ممکن است‌گرفتار دردسری بشوی .

نیمساعت پس از آن ، ازکنار یـك تابلو راهنمائی‌کـه بشکل بسیار مخصوصی بود ،گذشتند . راننده نظری به دو مسافر خود انداخت :

ــ ما از مرز ایالتی‌گذشتیم ... وخودتان میدانیدکه این عمل یعنی‌چه ؟ یعنی مرا بزور ازمرز بیرون برده‌اید وبی‌شك خبر داریدکه سزای افرادی‌که باین‌گونه اعمال دست بزنند ، بموجب قانون اعدام است !

ودو مسافر خود را دیدکه درشیشهٔ جلو ماشین نگاهی بروی هم انداختند ...

وکسی‌که بغل در نشسته بود جوابداد :

ــ ما از آن افرادی نیستیم‌که سزایمان مرك باشد !

دراین اظهار نظر چیز اضطراب‌آوری مستتر بود واین معنی را می‌دادکه : « تو هستی‌که باید محکوم باعدام شوی ! » راننده به‌رعشه افتاد .

در شیشه جلو اتومبیل دوشبح را دیدکه بطرف هم برگشتند ولحظه‌ای بروی هم نگریستند ... گفتی هر دو میخواستند اطمینان بیابندکه آماده عمل هستند .

***

حالا «آلوین» مثل حیوانی‌که صیادی بدنبالش افتاده باشد ، از سرتا پا میلرزید . آن‌قدر شعور داشت‌که بداند مرگش نزدیك است وقدرت فرار از چنك آن ندارد . نگاهش ، نومیدانه بجاده دوخته شده‌بود . در جستجوی اتومبیل دیگری بود . در جستجوی علامت حیاتی بودکه بتواند باوکمك کند و هیچ خبری از این چیزها نبود .

آنوقت اعصابش تیرکشید ، ودر همان احوال آماده‌شد که فرمان را ناگهان چنان بچرخ درآوردکه اتومبیل را ازجاده بیرون ببرد وبه‌گودالی اندازد ویا اینکه بتنهٔ درختی بزند و باینوسیله درصدد فرار ازچنك آن دو نفر درآید .

اما مثل اینکه آندو مسافر افکار او را میخواندند . مردی‌که بغل دستش نشسته بود ، بامشت آهنینی فرمان را ازچنگش‌گرفت وبایك حرکت پای آلوین را ناگزیر ساخت‌که از روی‌گازکنار برود . سپس دستش را ازجلو تنهٔ راننده‌دراز کرد وترمز دستی راکشید .

اتومبیل زوزهٔ احتضاری زد ولرزان ومرتعش از حرکت افتاد . دری باز شد . یکی از مردها از صندلی خود پیاده شد وبعد از چندلحظه برگشت وگفت :

ــ مثل اینکه ماشین پنچر شده .

دستهای آلوین روی فرمان به‌تشنج افتاد بنحوی‌که مفصل‌هایش سفید رنك شد .

حالا «آلوین» از حدود ترس و وحشت ساده‌گذشته‌بود . با لحنی خشن اما با استحکام شتاب‌زده‌ای‌گفت :

ــ لحظه‌ای مهلت بدهید ! من میتوانم ماشین خود ، جواز خود با ورقهٔ خاکستری رنك وهمه اسناد خود را بشما بدهم . وعلاوه براین چیزها شصت وپنج هزار دلاری را هم‌که

درپاکتی ازکاغذ روغنی گذاشته‌ام وبه‌پیراهن خود سنجاق کرده‌ام ، در اختیار شما بگذارم فقط بگذارید من پیاده بروم . هیچ حرفی به‌پلیس نمیزنم ، چیزی به‌کسی نمیگویم ... فقط بگذارید ! ...

صدای کشدار رفیق بغل دستش رشته حرف اورا برید :

ــ این‌کار بمنزلهٔ این است‌که ما همه چیز را بزور ازتو گرفته باشیم . این‌کار بمنزله دستبرد است وحالا هرچه هم بگوئید ، همینکه ازما جدا شدید قضیه را به‌نخستین پاسبانی که‌سر برسد ، میگوئید ...

لبخندی زدکه اختیار هرگونه عملی را از انسان سلب می‌کرد :

ــ ما ترجیح میدهیم‌که این چیزها را بصورت «میراث» به‌چنك بیاوریم . وبرای آنکه انسان ازکسی ارث ببرد ...

احتیاجی نداشت‌که جمله‌خود راتکمیل کند ، همه‌میدانند که تا کسی نمیرد «میراثی» نمیتواند داشته باشد .

***

آلوین بعنوان التماس نهائی بطرف رفیق خود برگشت . دهانش برای این استغاثه بازشد اما مجال این‌کار را نیافت . پشتش بکنار جاده بود واز همانجا بودکه مرك سردرآورد ... وچنان مرك سریعی بودکه‌گوئی لوله‌ای سربی بمغزش کوفته شد .

دریك‌لحظه دهانش‌آهسته‌بسته‌شد . جسدرا ازاتومبیل بیرون آوردند ودر تاریکی جاده‌کشان‌کشان بردند . صدای کشدار ــ که طبیعی بود وساختگی نبود ــ دوباره بلند شد :

ــ کارش را تمام‌کردی ؟

ــ بنظرم تمام‌کرده‌ام ... اما برای آنکه اطمینان‌بیشتری داشته‌باشم میخواهم ضربت دیگری باو بزنم .

صدای‌گنگی شنیده شد . سپس‌گامهای آنها ، مثل گامهای‌کسانی‌که باری بدوش‌گرفته‌اند ، بسنگینی دورشد .

لحظه درازی غیبت‌کردند وحال آنکه اتومبیل ، خالی و

بی‌صاحب، منتظر بود .

ابتدا یکی از آندو برگشت همان کسی که صدای کشداری داشت ، پشت فرمان نشست ، موتور را بکار انداخت ، پیش وپس جاده رابراندازکرد ، سپس بندکفش های مرده راکه بپای خودکرده بود ، بست ، تکمه‌های پیراهن را انداخت و کراواتش را سفت کرد .

مرد دومی که «چك» نام داشت ، ناگهان پهلوی اتومبیل سبز شد . دستهایش را با خشنودی بهم می‌مالید . نشست و زیرلب گفت :

ــ دیگر هیچ نقصی درکار نیست ... درآن‌چاه بی‌صاحب انداختمش ... بسیار خوب بودکه بیاد آن افتادم .

در سالهای آینده ، اگر روزی این چاه‌کنده شود ، شاید پی‌ببرندکه جسدی آنجا انداخته شده ... اما ، بجان خودم ، هرگز نخواهند توانست بگویندکه این جسد ، مال‌که بوده !

از جیب خود چیزی شبیه دامن پیراهنی بیرون آوردکه بصورت‌گلوله‌ای درآمده بود . قسمتی از آن را بازکرد وچیز های حنائی رنگی نشان داد ، سپس همه‌چیز را در جیب خود چپاند .

آن دیگری پرسید :

ــ این چیزها چه‌بود ؟

ــ دندانهایش بود .. با لوله سربی آرواه‌اش را شکستم واین دندانها را درآوردم ... اما ارزش داشت ... از طلا است !

وآنگاه باخشنودی گفت :

ــ ماشین زیبائی بعنوان «میراث» برای ما ماند ... حالا کجا میخواهیم برویم .

ــ همچنانکه در موقع برخورد باو بطرف مرز می‌رفتیم ، حالا هم بطرف مرز روانه می‌شویم .

ــ باید پروانهٔ خروج داشته باشیم ... نه ؟

ــ پروانه‌ای داریم ... اوهم می‌خواست از مرز بگذرد ...

واین پروانه خروج باضافه چیزهای دیگر واز جمله شصت و پنجهزار دلار بعنوان «میراث» بهما رسید ... اوه !

«چك» دستی بهران خود نواخت وگفت :

ــ وآنهم چه میراثی ، عزیزم !

***

اتومبیل شکاری ، روباز وخاکستری رنك ، زیر آفتاب سوزان ساحل ، بدنبال سایهٔ خود پیش میرفت .

فقط خرخر موتور سکوت را بهم میزد .

نیمساعت گذشته بودکه «چك» برای نخستین بار دهان بازکرد :

ــ بنظرت باید این ماشین را از سر واکنیم یانه ! دوروز است که راه میرویم وحالا باندازه کفایت دورشده‌ایم ... همین ماشین ممکن است ما را بدام اندازد ...

«آلوین کرن» قلابی ،که دستهایش بهفرمان چسبیده بود ، همچنان راست بجلو خود نگریست ، وگفت :

ــ برعکس ، اگر این ماشین را بگذاریم وبرویم ، بدام میافتیم ... یکی دوساعت دیگر ، بی‌صاحب ماندن آن معلوم میشود وپلیس شروع به استنطاق واستیضاح میکند ... تا وقتی که ما توی آن هستیم ، جای هیچگونه نگرانی نیست ... من «آلوین کرن» هستم که با یکی از دوستان خود بهمسافرت میروم . ازهمان لحظه‌ای که این ماشین را بگذاریم وبرویم ، من کس دیگری میشوم وپلیس بزودی از خود می‌پرسدکه بهسر صاحب این ماشین متروك چه‌آمده ؟

ــ آری ... اما ممکن‌است در جائی چشم براه او باشند ... شایدکسی اکنو ن از خودش بپرسد چه چیزی باعث تأخیر او شده ... و وقتی که ببیند خبری ازاو نیست ...

ــ می‌خواسته بهمکزیك برود واین مطلب در جواز او نوشته شده ... بسیار خوب ... ماهم به مکزیك میرویم . ممکن نبود زودتر از ما بآنجا برسد ... چونکه ما وقت خودمان را در راه تلف نکرده‌ایم .

«چك» ناگهان ، بعلامت اخطار ، آرنج خود را چندین‌بار به‌پهلوی او زد . در پشت سرشان ، نقطه سیاهی که ازلحظه‌ای پیش در آئینه ماشین دیده‌شد ، چندان بزرك شده بودکه اکنون بصورت اتومبیلی در آمده بود وبسرعت نزدیك میشد .

ـ این اتومبیل ، اتومبیل پلیس راهنمائی است وازطرز حرکت آن پیدا است که تنها قصدگشت وگردش ندارد . از قرار معلوم چند لحظه پیش که برای غذاخوردن توقف کرده بودیم ، ما را دیده‌اند ... بزن برویم ! ...

ـ مگر توجه نداری که علامت توقف میدهند وبایدکنار جاده توقف کنیم .

وچون آن دیگری از سرعت ماشین می‌کاست ، «چك» مثل سگی زوزوه‌کرد :

ـ تو دیوانه هستی !

ـ گوش بده ، اگر دیوانگی بکنیم ، کاری بدست خودمان می‌دهیم . توجه داشته‌باش که دو مرد محترم مثل‌ما وقتی‌که پلیس علامت توقف میدهد پای بفرار نمی‌گذارند .

اتومبیل درکنار جاده سوزان توقف کرد .

چك دیوانه‌وار داد زد :

ـ پلیس برای سرعت اتومبیل نیست که بدنبال ما افتاده ... پس چه‌خبر است ؟ بتوگفتم که این ماشین لعنتی را را بگذاریم وبرویم .

ـ دهنت را ببند ... نزدیك شده‌اند ! ...

وقتی‌که اتومبیل پلیس جلوآنها توقف‌کرد ابری ازگرد وخاك پیرامونشان را فراگرفت .

پاسبانی از این ماشین پیاده شد ، نگاهی به‌نمره ماشین انداخت وبطرف آندو رفت .

«آلوین‌کرن» سرش را با سهل انگاری از در ماشین خم‌کرد .

ـ سرکار ، چیز بدی اتفاق افتاده ؟ ...

پاسبان دفتر یادداشت خود را بازکرد ونگاهی به آن

انداخت ... دوباره به‌نمره ماشین ودفتر خود نگریست و بصدای بلندی خواند :

ــ پنسیلوانیا ... سه‌تاسه ودوتا هشت ...

لحظه بحران آمیزی پیش آمدکه دمبدم وخامت‌آن بیشتر میشد . دست «کرن» زانوی رفیق خود را فشرد تا اینکه او را دعوت به‌آرامش بکند .

پاسبان دفتر خود را بست وپیش از آنکه جوابی‌بدهد ، آنرا درجیب خودگذاشت .

ــ مربوط به‌شما نیست ... این نمرهٔ هشتی‌که درآخر نمره ماشین‌تان هست ، نشان میدهدکه شما دست اندرکار نبوده‌اید ، مردی‌هم‌که ما در جستجویش هستیم ، ماشین شکاری روباز وخاکستری رنگی درست مثل این ماشین‌دارد واوهم باکس دیگری همراه است اما نمره‌اش «پنسیلوانیا ــ سه‌تاسه ودوتانه» است . امروز صبح در حدود ساعت ده در بخش «آرنج» بچهٔ سیاه پوستی را زیرگرفته‌اند ودر رفته‌اند.

مأمور پلیس دوباره بسوی ماشین خود برگشت .

دستمالش را درآورد وصورتش را خشک کرد .

چانه‌اش راکمی بهوا برد ، نیش خود را بازکرد وهوا را استشمام کرد ...

ــ ازقرار معلوم‌گرگی در این حول وحوش سقط‌شده ... یالله ، «کارتر» زودباش برویم ... اشخاصی‌که ما می‌خواهیم این دونفر نیستند .

درماشین رابست‌وبعنوان «خداحافظ» اشاره‌دوستانه‌ای کرد . سپس اتومبیل چرخی زد وراهی راکه آمده بود پیش گرفت .

«چك»کمی روی صندلی از حال رفت ...

ــ موقع این بازیهانیست ! زودباش ازاینجادربرویم ... پاسبان حق دارد ... چنان بوی تعفنی می‌آیدکه‌گوئی ساحل دریا پر از ماهی گندیده است !

«آلوین‌کرن» ماشین را بحرکت در آورد وگفت :

ـ اگر من بحرف توگوش داده بودم وفرارکرده بودیم ، حالاکجا بودیم ؟ باحتمال بسیار ، در زندان بخش بودیم ... وتا وقتی که علت فرار ما روشن نشده بود ، همانجا می‌ماندیم.

***

متصدی پمپ بنزین سرش را تکان داد :

ـ آره ... حالاکه شماگوشزدکردید ، من هم احساس می‌کنم ... بوی گندی می‌آید . شاید ازمیان لجن‌گذشته‌اید ... باوجود این اثری از لجن روی‌چرخها دیده نمی‌شود .

ـ شاید خرگوش یا حیوانی را خرد وخمیرگرده‌ایدکه به‌زیر ماشین چسبیده ... اینگونه حادثه‌ها دیده شده ... اگر مایل هستید ماشین را بطرف آن حفره‌ببرید ، تا من‌نگاهی بکنم .

«کرن» گفت :

ـ نه ، نه ... وقت نداریم ... چقدر باید بدهم ؟

چند لحظه پس از آن ، از دهکده‌گذشتند وبه‌جاده بزرك رسیدند . ستارگان تکزاس بالای سرشان سوسو میزدند .

ـ شب آخری است‌که ما در اینطرف مرز هستیم ... من حالا حسابهائی می‌کنم‌که بتوانیم درست پس از طلوع‌خورشید درموقع بازشدن پل بین‌المللی به «لاردو» برسیم . فرداشب ما دوپلاك دیگر فراهم می‌آوریم وماشین را پس از تجدید رنك آن می‌فروشیم . آنجا هرگزکسی این ماشین را پیدا نخواهد کرد .

یکی از دستها را بلبانش برد وبوسه‌ای بهوا فرستاد :

ـ وپس از آن زندگی شاهانه‌ای خواهیم داشت ! ... وقتی‌که شصت وپنجهزار دلار را باپول مکزیکی مبادله‌کردیم پول‌کلانی بدست می‌آید !

«چك» بخوشی گفت :

ـ وخبری هم از « عوارض برارث » نخواهد بود !

نیشخندی بر دهانش پدیدار شد وخودش را با شاپو باد زد .

ـ دوباره بو می‌آید ... هر وقت‌که جهت باد تغییر می‌کند ، این بوی‌گند می‌آید . شاید دراین ولایت‌کود دیگری بکار می‌برندکه ...

آن دیگری‌گفت :

ـ نه ... این چیزها نیست ... وبرای آنکه اندکی بو را ازمیان ببرد سیگاری آتش‌زد :

ـ اما درهر حال برای میرائی بمبلغ شصت وپنجهزار دلار این بوعیب بسیار ناچیزی است !...

***

ماشین شکاری ، روباز وخاکستری‌رنك به‌صف اتومبیل هائی پیوست‌که درانتظار باز شدن پل بودند .

«چك» ناگهان مثل اینکه فکری بمغزش رسیده است‌از جای خودجست ورنك خودرا باخت :

ـ عکس روی جواز ! ... عکس او است ! ...

ـ مدتی است‌که طبق‌نقشه ، ترتیب این‌کار را داده‌ام ... عکس‌خودم رابا دو قطعه‌کاغذ ژلاتینی بجای آن زده‌ام واگر کسی از نزدیك به‌آن چشم ندوزد ، هیچ اشکالی پیش نخواهد آمد .

باد صبح‌کسانی راکه در انتظار بازشدن پل بودندخنك کرد وتشنجی در قیافهٔ «چك» پیداشد .

ـ دوباره بو مـی‌آید ! خیال مـی‌کردم‌کـه از سرمان واکرده‌ایم .

ـ ببین ... پل بازشد ...

صف اتومبیلها بحرکت درآمده بود وبتدریج‌که ماشینی پاسگاه‌گمرك را در مدخل پل ترك میگفت‌کم‌کم پیش میرفت .

ـ این حال عصبی راکنار بگذار .کار یك دقیقه است .

«چك» سیگاری آتش زد وبه‌پشتی صندلی تکیه داد . وزیرلب‌گفت :

ـ آرام باش ... درحال حاضر وضع خوب است .

کمی پیش رفتند ، دوباره ایستادند . وبالاخره جلو پاسگاه رسیدند .
نگهبانی نزدیك شد .
ـ گواهینامهٔ رانندگی ؟
مردی که پشت فرمان نشسته بود ، گواهینامه را ارائه داد. آن دیگری نظری به گواهینامه انداخت و گفت :
ـ «کرن» شما هستید ؟
ـ من هستم .
نگهبان گواهینامه را پس داد و پرسید :
ـ برای چه به مکزیك می‌روید ؟
ـ برای کسب و کار .
ـ همراهتان کیست ؟
ـ شریکم ... «چارلز کندال» .
ـ پروانه خروج دارید ؟
«کرن» سند را باو نشان داد . آن دیگری نظری به سند انداخت و آن را پس داد . سپس بازویش را بالا برد تا برای باز کردن راه به پاسداران علامت بدهد . «کرن» پایش را از روی ترمز برداشت و برای شنیدن «اعلام حرکت» آماده شد. «چك» به خاموشی نفس راحتی کشید .
ـ ماشین عکس برداری باخودتان می‌برید ؟
«کرن» بمهربانی جواب داد :
ـ نه ... نه ... ازاین چیزها خبری نیست .
ـ خوب ... بگذارید نگاهی هم به صندوق ماشین بکنیم وآنوقت بروید .
مردی که پشت فرمان نشسته بود ، با وقار ومتانت جیبهایش را جستجو کرد ودسته کلید «کرن» مرده را درآورد وبه نگهبان داد .
مأمور گمرك بطرف پشت ماشین رفت .
چك زیرلب گفت :
ـ ما هرگز در صندوق ماشین را باز نکرده‌ایم ... فرض

کن که یك دوربین عکسبرداری درآنجا باشد .
ــ بسیار خوب ، آنرا ضبط میکنند . وقضیه خاتمه می‌یابد . اما خاطرجمع باش ، نمیتواند آنرا پیداکند . ببین ، بازهم برمیگردد .
رولوری ناگهان پدیدار شدکه از در ماشین بسوی آنها آخته شده‌بود ونگهبان گمرك پشت شیشه‌این درکمی کبودبنظر می‌آمد . «چك» خواست دری راکه در سمت خودش بود باز کند ، اما رولور دیگری در برابر خود دیدکه نگهبان دیگری در دست‌داشت . سوتی زده‌شد ودسته‌ای‌قدم‌زنان واسلحه‌بدست پیش آمدند :
ــ بیا بیرون از صف ! بزن‌کنار ! .
دومرد رولور بدست سوار ماشین شدندتا مراقب‌اجرای دستور باشند .
ــ حالا ، هردوتان پیاده بشوید ودستهارا بالای سرتان نگهدارید . شما دستگیر شده‌اید !
راننده از روی اطاعت گفت :
ــ چه ؟ آخر برای چه ؟
«چك» لحظه‌ای پس ازآن بدنبال اورفت . زانوهایش می‌لرزید ورنگش مثل پارچه‌ای سفید شده بود .
بوی تهوع‌آوری که از مدتی پیش بمشام می‌آمد باشدت بی‌سابقه‌ای آنهارا احاطه‌کرد .
مأمور گمرك با اشاره به‌صندوقهایش گفت :
ــ برای این ! فهمیدید ؟
واز صندوق عقب سر وشانهٔ زنی‌که برای آنان‌کاملا ناشناس بود ، مثل شیطان وحشت‌انگیزی سر درآورد . جسد بوگرفته بود .

***

در سلولی‌که آندو را زندانی‌کرده بودند چك بتلخی بسوی رفیق خود برگشت وگفت :
ــ بدترین چیزها این است‌که ما بجرم‌کاری‌که‌نکرده‌ایم،

گرفتار شده‌ایم و وبال‌کاری‌که دیگری صورت داده بگردن ما افتاده ... جسد خود اوشاید هرگز تا قیام روز قیامت هم پیدا نشود ! وما بی‌آنکه بتوانیم بی‌گناهی خودمان را در این میان ثابت‌کنیم بجای اوکباب بشویم !

برعشه افتاد وصورتش را در میان دستهایش فروبرد وگفت :

ــ فقط ماشین واسناد وپول خودش را برای ما بجـای نگذاشت . جنایت‌خودش‌را هم‌بماهبه‌کرد . وبقول تو «میرالی» برای ماگذاشت ورفت اونهم چه میرالی ،

اثر

پیرلاروک

نقاب سیاه در پشت پرده

چنین بنظر میرسید که ساقم صد کیلو وزن دارد وچنان در میان گچ درشت مینمود که گوئی مومیائی سفید پوشی جلوی من دراز شده است . گرمم شده بود . برای آنکه استخوان زانویم جوش بخورد وطبیب از این لحاظ آسوده خاطرشود. ناگزیر بودم که بیست روز صبر کنم .

آیا تب داشتم ؟ افکارعجیب وغریبی برمغزم روی می‌آورد وقادر نبودم که به این افکار تسلط یابم . غرش دور دست وسایل حمل ونقل از خلال پنجره های بسته بگوش می‌آمد .

ساعت دیواری شش زنك زد . . . .روز خاتمه مییافت. از شدت دلتنگی میمردم. بیشتر از چند دقیقه به آمدن پرستار

نمانده بود . . . . و چون پرستاریهای خفت آور او را بیاد می آوردم حالم بدتر می شد . به صراحت اظهار عقیده می کرد که مردها بسیار نازك‌نارنجی هستند ومثل ما زنها تاب تحمل درد ندارند .

بسوی عکس « سیمون » نگریستم . . .که از روی میز لبخندی بروی من میزد . محاکمه طلاق ما بر اثر کوششهائی که ازطرف دوخانواده ــ خانواده من و خانواده سیمون صورت می‌گرفت به تاخیر افتاده بود . گذشته از همه اینها چرا نمی‌بایست با همسرم آشتی کنم؟ پس‌از حادثه ای که درجریان اسکی برسرم آمده بود سیمون به من تلفن کرد . و من هیجان واضطرابی در لحن‌او احساس‌کردم . وقتی‌باو گفتم که‌شکستگی استخوان زانوی من شکستگی ساده‌ای است تسکین خاطری برای او فراهم‌آمد و من‌هم‌این امررا درلحن او مشاهده‌کردم... بدبختی هم گاهی بدرد انسان میخورد . . . وآنگهی قاضی محکمــه‌ای‌که باید عجالتاً تصمیمی می‌گرفت ، نگهداری پسر کوچولومان را به‌عهده من‌گذاشته بود وسیمون از این موضوع بشدت رنج می‌برد .من ناگزیر بودم در دل خودبه این نکته اعتراف‌کنم که ازاین وسیله نامردانه ای که‌بدست آمده بود ، مسرتی احساس‌می‌کردم . اطمینان داشتم که دل سیمون را دوباره‌تسخیر خواهم‌کرد . . . .لغزشها و خیانتهای من به سیمون از یاد خواهد رفت . . . .وعقیده زنها هرچه باشد خیانت مرد امر مهمی شمرده نمیشود .

با اینهمه‌کمی متعجب ودلخور بودم برای اینکه پس از آن مکالمه‌کوتاه تلفنی هیچگونه خبری‌از زن خود نداشتم ازاین گذشته ، آیا حقیقتاً . اضطرابی در لحن او پیدا شده بود ؟ و پس از آن تسکینی برای او حاصل آمده‌بود ؟ همه کس می‌داند که تلفن لحن انسان را تغییر میدهد . . . وقتی خوب به این مطلب فکر می‌کردم بیادم می‌آمد که ابتدا نتوانسته بودم صدای اورا بشناسم . صدای او بسیارگرفته‌بود و در طرز بیانش شتاب عجیبی دیده می‌شد . . . . تعجب داشت که چرا من در

بیمارستان نمانده‌ام . و حقیقت مطلب نیز این است که من در ایام دیگر، آن روز ها که روابط ما خوب بود هرگز بوسیله تلفن باسیمون حرف نزده بودم .

بدنبال این اندیشه‌ها ، اندیشه‌های دیگری بسرم راه یافته بود . بنظرم صدای مردی را درکنار او شنیده بودم ... مثل اینکه در آنموقع عده ای درکنار او حرف میزدند و برای آنکه مزاحمتی فراهم نیاورند ویا من حرفهایشان را نشنوم . از صدای خودشان کاسته بودند. اما در آن هنگام که گرفتار اندیشه های خواب‌آلودی بودم ، دربارهٔ این مکالمهٔ تلفنی چندان مته به خشخاش نگذاشتم .

در آن لحظه ای که میخواستم بخواب بروم . ناگهان در باز شد : پسر کوچولویم دوان دوان به اطاق من آمد او شش سال دارد و من مثل همه پدر ها به این پسر خود مباهات میکنم . خوشبختانه بر خلاف معمول که پسر ها به مادرشان میروند ، سیمای وی درست مثل سیمای من است مانند خودم مو های بوردارد و چنانکه ظواهر امر نشان میدهد مثل من مرد عمل خواهد بود .

ــ پاپا ! . . . پاپا . . . .

« مارسل » مستخدمه تنومند و گوشتالو نیز خنده کنان بدنبال او بود . . . . حقیقت امر این است که اگر این مستخدمه گوشتالو مربیه پسرم نبود .

تا آنروز چندین بار در صحرای عشق او گمراه شده بودم !

طبق قاعده از وی پرسیدم :

ــ آیا « ژاك » در باغ مؤدب وعاقل بود ؟

مارسل جواب داد :

ــ مثل شیطان عاقل بود . . . تصور کنید که . . .

اما من رشته حرف این دختر پرگو را بریدم زیراکه از نظر من هر بچه شاداب وتندرست باید شیطان باشد .

«ژاك» که به‌سؤال وجواب ماگوش داده بود . ناگهان

به طرف تختخواب من حمله برد . اما بسیار مواظب بودکه مبادا به پای شکسته من بخورد .

مارسل دست ژاك را گرفت‌و از تختخوا ب‌پائین آورد . میخواست لباس بچه را عوض کند .

هردو ازکنار من رفتند اما هنوز لحظه‌ای نگذشته بودکه مارسل دوباره پدیدار شد .

ـ مارسل ، چه شده است ؟

ـ می‌خواستم بگویم که ...اوه ! چیز مهمی نیست .... اما لحظه‌ای پیش درباغ‌کمی به‌وحشت افتادم .... اوه ! ... نقاب پوشی میخواست ژاك را کشان کشان ببرد . . .

ـ این حرفها چیست ؟ ... نقاب‌پوش‌چه صیغه ای است؟

ـ اوه ! امروز روز آخر کارناوال است ! . . .

ـ مگر هنوز هم احمقهائی‌هستندکه کارشان خاتمه‌نیافته باشد ؟

مارسل از این حرف من دلخور شد .

ـ آری ، آقا ... همه جا بالماسکه براه افتاده ... وحتی اگر آقا ، ایرادی نداشته باشد ... من‌هم امشب به‌بالماسکه مولن‌روژ خواهم رفت .

ـ بسیار خوب ، مارسل ، دلخور نشوید ... از این گذشته اقتضای سن شما همین است . . . .خوب بگوئیدببینم در باغ چه شد ؟ . . .

ـ همه اش همین‌بودکه‌گفتم ....من‌جلو رفتم و نقاب‌پوش پا به‌فرارگـذاشت .... نقاب سیاهـی داشت .... ژاك خنده میکرد ... از هیچ‌چیز نمی‌ترسید ....

در دل خود از این مطلب خوشحال شدم . مارسل‌دستی به‌گوشوارهٔ خود برد وکمی در تردید بود .... چه حرفهای دیگری داشت ؟

ـ بسیار خوب ، مارسل ، این موضوع چندان چیزمهمی بنظر نمی رسد . خدا حافظ ، کلید هم که دارید . . . .

ـ آری، آقا . . .

نظر مرا درباره شام جویا شد و به آشپزخانه رفت .
باتفاق ژاك شام کمی خوردیم . مارسل با عجله بیشری که در او ندیده بودم ، کار می کرد . . .شاید جوان چرب‌زبانی در انتظار او بود واین مطلب او را اندیشناك ساخته بود .
مارسل ناگهان گفت :
ـدلم نمی‌خواهد آقا مرا مسخره کند .... اما میخواستم بگویم که من از این نقاب پوش ترسیدم .
ـشما ترسیدید ، مارسل ؟
ـ آری ترسیدم ....گفتم‌که دور شده بود .. اما چندقدم که رفت توقف‌کرد، برگشت .چشمهایش‌مرا بوحشت‌انداخت نقابی از دانتل داشت ... خیره خیره به‌من مینگریست ... و خیال می کنم که هنوز هم این چشمهارا می بینم .
چه جنونی ناگهان به این دختر خوشگل و گوشتالو دست یافته بود ؟ من این دختر را خوب می‌شناختم ، از هیچ چیز نمی‌ترسید . اماآکنون سرتا پادستخوش هیجان‌شده‌بود.
ـبسیار خوب ، من شمارا اینقدر ترسو نمی دانستم ! شاید دل مردی را برده باشید ! ... و با یك جو شانس امشب اورا در مولن روژ خواهید یافت ...
لبخند افسرده‌ای زد .
ـچندان علاقه ای بدیدن او ندارم ... من از مرد های دیوانه خوشم نمی آید ...
نظری به‌روی ژاك انداختم . چشمان اوکه مثل چشمان من آبی بود خیره خیره بسوی من می نگریست .
ـبچه جان ! ...بگو ببینم تو هم‌از نقاب پوش ترسیدی؟
ـ نه ، پاپا جان ... خیلی مهربان بود ... هیچ حرفی بمن نزد ! . . .
بنظر من این حادثه خاتمه یافته بود . صفحه ساعت دیواری‌گذشت دقایق را یکی پس از دیگـری نشان می‌داد . مارسل‌را روانه‌کردم . لازم بودکه لطف ومدارا داشته باشم .
ـ پیش از رفتن نزد من بیائید تا لباستان را ببینم ...

برای من اسباب لذت خواهد بود.

کتابی برداشتم . برحسب تصادف یکی ازکتابهای « ژان لورن » بنام « **داستانهای نقاب پوشان** »که امروز کاملا فراموش شده است بدستم آمده بود .

در حقیقت معتقد هستم که دست من به‌حکم شعور باطن به‌سوی این کتاب رفته بود . رویهمرفته جای کتاب را در قفسه می دانستم .وبی‌شك گزارشی که‌مارسل به من داده بود هوسی در وجود من بر انگیخت که این کتاب را ازنو بخوانم . نمیدانم شما این کتاب راخوانده اید یانه...امروزدیگر هیچکس به‌آثار آن مؤلف که در عصر خود پرده از روی رسوائی های اجتماع برمی‌داشت توجهی ندارد و رسوائیهائی که آنروز مایهٔ خشم‌و نفرت بود امروز بصورت چیزهای پیش پا افتاده‌ای درآمده است . باوجود این «ژان‌لورن» صاحب قریحه واستعداد بود و داستانهای نقاب پوشان ، همچنانکه مؤلف مایل بوده‌است ، کتاب شوم و منحوسی است . یك سلسله داستانهای عجیب‌و غریب دارد که در روزهای دیگرپس از پنج‌دقیقه دور می‌انداختم امابه حکم اوضاع و احوال آن شب عده‌ای از این‌داستانهارا در روشنائی چراغ بالاسرم که بیشتر از سه چهارم اطاق را در تاریکی گذاشته بود ، خواندم . مارسل ژاك کوچولو را در اطاقش خوابانده بودکه بوسیله یك در شیشه ای از اطاق‌من جدا می‌شود همه چیز در سکوت فرو رفته بود .

همچنان مشغول مطالعه بودم . داستانهای شوم‌ژان‌لورن چندان در من تأثیر کرده بودکه ناگهان وضع خود را باآن پای گچ گرفته در نظر آوردم .

ممکن بود مرا بکشند .قدرت نخواهم داشت انگشت‌خود را بلند کنم ! . . .

تا چه رسد به‌اینکه بتوانم‌ساق خود را بلندکنم ! . . .

وباورکنیدکه ناگهان از اینکه به‌مارسل اجازه رفتن‌داده بودم پشیمان شدم .

***

ساعت دیواری نه‌مرتبه زنك زد و وقتی‌که زنك نهم در فضا طنین انداخت . نخستین هیجان آن شب‌که هیجانهای دیگری بدنبال داشت بر من دست یافت . . .

دری‌که به‌آشپزخانه باز می‌شود ویـك ساعت بودکـه دیگر صدای آب گرم کن و ظروف از آنجا بگوشم نمی آمد ، ناگهان باز شد شبح سفیدی پدیدارگشت‌که بی‌حرکت ماند . در آن لحظهٔ وحشتناك چنین پنداشتم‌که این شبح صورتی ندارد . شبحی‌بودکه از آن‌کتاب مهملی‌که میخواندم بیـرون آمده بود ! . . . .توهم موحشی بود ... سپس به حقیقت امر پی بردم ... مارسل به قولی‌که لحظه ای پیش دادوفا کرده بود ..و برای آنکه لباس‌کارناوال را به من‌نشان بدهد به اطاق من آمده بود .

بسرعت نقاب سفید خودرا ازصورت برداشت وگفت :

ـ اوه ! مثل اینکه آقا را ترسانده‌ام . . . .

این حرف هیچ چیزی‌را سروسامان نمی داد ...گفتم :

ـخواب بودم و غافلگیر شدم ...

مارسل باآن‌لباس ناهنجاری‌که ازکهنه‌فروشی به‌عاریت گرفته‌بود ، همچنان بی‌حرکت ماند . تکمه های سیاه درشتی روی این لباس سفید وکثیف برق می‌زد . حقیقتاً ناهنجار و اضطراب‌آور بود . قیافهٔ خود را چنان پودرگچی مالیده بودکه شناختنی نبود . دهان خونینی در این صورت‌گچ زده‌گشوده شده بود ومن ناگهان در پیشانی‌کوتاه وآروارهٔ سنگین او یك هوس حیوانی مشاهده کردم .

برای آنکه دل اورا بدست آورده باشم‌گفتم :

مارسـل ، نقاب‌اعجازآمیزی برای‌خودتان‌درست کرده‌اید. اما بی‌تعارف باید بگویم‌که دختر های خوشگل هر چیزی‌راکه دارند خوب بجلوه در می‌آورند .

برای‌آنکه پابند آرامش‌خودبودم، هرگز بچنین‌تعارفهائی دست نزده بودم . مارسل لبخندی زد وبرای آنکه خـود را

بهتر نشان بدهد روی پاشنهٔ خود چرخی زد . شلوارش چنان تنك بود که نزدیك بود قهقهه بزنم .

ژاك که در این هنگام بیدار شده بود مارسل را صدازد. او هم می خواست این‌پری زیبای کارناوال را ببیند . مارسل به طرف اطاق او رفت . و من‌فریاد های خلسه‌آمیز پسرم را شنیدم . چند لحظه‌ای ، مارسل واو بـازی کـردند . دخترك پشت پردهٔ سفیدپنجره که با لباسش مشتبه می شد پنهان می‌گشت . وباز ازپشت‌پنجره بیرون‌می‌آمد، پسر کوچولوغریو شوق وشادی از دل برمی‌آورد . ومـن همه ایـن بازیها را در آئینه ای تماشا می کردم که برای‌دیدن اطاق ژاك فراهم‌آورده‌ام وبوسیلهٔ آن هر حادثه ای را که‌در آنجا روی بدهد می توانم ببینم فکرکردم که این هیجان، اعصاب بچه را تحریك‌می‌کندو او دیگر نمی تواند بخوابد .

فریاد زدم :

ــ ژاك .... بازی بس است . . .حالا بخواب ساعت نه‌و نیم است .

مارسل دوباره پدیدار شد . نقاب سفیدش‌را مرتب‌کرده بود . گفتم :

ــ خدانگهدارتان...درخانه‌راخوب‌ببندید.عاقل‌باشید !..

خنده ای‌کرد ورفت . صدای کلید را در قفل شنیدم و پس ازکمی صدای پای او در پیاده‌رو بگـوش آمد . رفته بود . ناگهان چنین پنداشتم که صدای پای سنگین تری به صدای پای او در آمیخته است . لحظه ای فکرکردم که کسی در پائین‌منتظر اوبوده و از دیدن مارسل با آن ریخت به هیجان آمده است .

دیگر چیزی نشنیدم . داستانهای شیاطین‌وغولان‌ژان‌لورن که درسایهٔ نقابهای خنده‌آور وشاخدار هوسهای عجیب‌وغریب خودشان را ارضامی‌کردند بزودی مرا بخواب فرستاد .

چراغ بالاسرم را خاموش کردم‌و بزودی همه چیز در تاریکی فرو رفت .

ومن‌درگردابی از نقابهای‌عجیب وغریب که خنده‌میکردند

وقهقهه میزدند ... بخواب رفتم .

***

هنوز آنها بشدت قهقهه می‌زدند که از خواب بیدار شدم. ودر همان هنگام که شعور خودرا باز می یافتم ساعت دیواری زنك ساعت دوپس از نیمه شب را زد . آیا هنوز درعالم رؤیا بودم ؟ آنها درست نزدیك من خنده میکردند . خندهٔ بچگانهٔ ژاك را شناختم :

ــ مارسل ، من ترا می بینم ... پشت پرده می بینم ، بدجنس من ترا می بینم . ..

فروغی برنك شیر اطاق پسر کوچولو را در خود شناور ساخته بود . بی شك پرتو ماه همراه روشنائی چراغ خیابان به این خوابگاه افتاده بود . ژاك همچنان می خندید اماصدایش کمی گرفته بود . احتمال میرفت که چند دقیقه دیگر خوابش ببرد . از اینرو لازم ندیدم که دخالتی بکنم .

ــمارسل ...پشت پرده... می بینمت ...

میخواستم چشمهایم‌را دوباره ببندم . اماناگهان پلکهایم بیحرکت ماند .چه چیزی پشت پرده بودکه ژاك درباره اش حرف میزد و من عکس آن را در آئینه گنجه خود می دیدم .نور خفیفی که از خارج به درون میتافت روی در ها خطوط درازی رسم کرده‌بود . ومن‌تودهٔ تیره رنگی را بیحرکت میان پنجره و پرده می‌دیدم ...

یکباره کاملا بیدار شدم .دلم‌بشدت‌میزد . لحظه ای جهد کردم که‌یك دلیل کاملا طبیعی برای این امر پیداکنم ... اماممکن نبود .... قیافه‌ای عجیب وسری گرد ودرشت می‌دیدم که گوئی در تعلیکی بزرگی گذاشته شده‌است . بی‌شك مارسل بود ... اما نه ... تصور احمقانه‌ای بود .. چه‌کاری ممکن بود آنجا داشته باشد ؟ .. اطاق او در طبقهٔ دوم‌بود ... وهیچ‌دلیلی نداشت که مارسل دو ساعت از نصف شب رفته به‌این اطاق بیاید .. وآنگهی مارسل سفید پوش بود . از دیدن این شبح بیحرکت چنین بنظرم می‌آمد که سرتا پا سیاه‌پوش است ...

نقاب سیاه ! ... وهماندم بیاد حرفهائی افتادم که مارسل پس از مراجعت از گردش به من زده بود: «سیاه پوشی میخواست ژاك را كشان كشان ببرد ...»

داشتم دیوانه می‌شدم کوشش دردناکی کردم که این شبح زابدقت ببینم ...در این هنگام بوضع غیر محسوسی تکان خورد ... و دوباره بیحرکت ماند . بدقت چشم باو دوختم . تکمه کلاه و یقه اورا دیدم مثل اینکه سرش برجستگی نداشت. همین که مارسل گفته بود ومن بیاد داشتم سیاه پوش نقابی از دانتل داشته . این‌همان نقاب پوش باغ بود . هیچ شکی نداشتم.... و اکنون به اطاق ژاك راه یافته است ... از چه راهی و از کجا ؟ با چه کلیدی ؟ قفل « پیل »را هیچ کلیدی باز نمیکند . یکی از کلیدها پیش مارسل وکلید دیگر پیش من بود . . . . . .

واما دربارهٔ مارسل ... باید بگویم که گذشته از همهٔ این حرفها ، چندان اطلاعی از حال این دختر ندارم وتنها این‌نکته را میدانم که مثل من و هرکس دیگر عیش‌و عشرت را دوست میدارد . آیا با آدم مشکوکی برخورد کرده و آماده دزدی از خانه من شده است ؟ اما نه ... چه احتیاجی داشت که داستان نقاب سیاه را بیاد من بیاورد و مرا متوجه این مطلب کند ؟

همه این اندیشه ها در ذهن من موج میزد ... من دراین عمارت بتنهائی یگانه پشتیبان بچه شش ساله‌ای بودم . . . . ومحال بود که بتوانم از جای خود تکان بخورم . البته درموقع ضرورت می‌توانستم چراغ را روشن کنم وبرخیزم ... اما باز بااین پای سنگین خود نقش زمین می شدم و استخوا نزانویم دوباره می شکست .نه ...بیادیکی از فیلمهای هیچکاك افتادم.. اسم این فیلم « پنجره‌ای بسوی حیاط » بود وقهرمان آن که پایش مثل من شکسته و گچ گرفته بود گرفتار حمله قاتلی شد . . .او حداقل چراغهای دستی داشت و با آن چراغهای خود چند لحظه‌ای توانست چشم قاتل خود را خیره کند . واز این‌گذشته در آن نزدیکی‌ها یار و یاوری داشت و بخصوص

بچه خفته اش همراه او نبود ...

عرق از سرو صورتم میریخت .

استدلال بیهوده بود ...نمی توانستم این فکر شوم و کودکانه راکه در زمان دیگر محال بود در من تأثیر داشته باشد از ذهن خود برانم . آیا مطالعهٔ این کتاب احمقانه مرا گرفتار این کابوسها کرده بود ؟ . . .غول ، دیو ، شیطان ...

می ترسیدم

عرق از صورتم میریخت . جرأت نداشتم دست خود را بلند کنم ...چه در آن هنگام که من عکس شبح را در آئینه خود می دیدم ، بی شك او هم مرا با آن پای شکسته و پیراهن سفید بیماری مشاهده میکرد .

ودر آن هنگام بود که ناگهان پرده تکان خورد . نقاب پوش آهسته از پشت پرده بیرون آمد . . . نقابش موج زد ... دیگر چیزی نبود ... اکنون خطوطی که مهتاب بر درها انداخته بود، روشن وآشکار به چشم می خورد .

آیا نقاب سیاه سرگرم چه کاری بود ؟ نمی توانستم گردش او را ببینم . . . اما رختخواب ژاك کوچولو را در آئینه می دیدم . ..هرگاه به تختخواب ژاك نزدیك نمیشد ، لزومی نداشت از جای خود تکان بخورم ، امااگر به تختخواب من نزدیك می شد ، آنوقت چه میتوانستم بکنم ؟

آه ! . . .از جلو در شیشه ای گذشت ... توقف کردو من درروشنائی افسرده اطاق آشکارا اورا دیدم ... اگر رولوری داشتم خوب می توانستم اورا هدف قرار دهم و سکوت این شب مهتاب را بر هم بزنم ... اما نه ... شبح سیاه پوش تکان خورد . از قرار معلوم لغزید ... ساق گچ گرفته ام نمی گذاشت پاهای او را ببینم .. وشاید پا نداشت ...

خواستم چشم خودرا ببندم ... یگانه شانس من در این بودکه مرا خفته پندارد .. شاید نقاب پوش دستکش سیاه به دست کرده بود ...چه باوجود نزدیکی ، برق پوست اورانمی دیدم وآنگهی هیچ گوشه ای از پوست تن او دیده نمیشد . ودر

یکی از دستهای سیاه او نیز کیفی بود که تا زمین آویزان بود.
چشمهایم را بسته بودم و دلم چنان بشدت میزدکه ضربان آن را میشنفتم ... آیا ممکن بوداین ضربان رابشنود؟. احساس کردم که نقاب‌پوش بسوی‌من‌خم‌شده است .. اماتنفس اورا احساس نمی‌کردم . آیا میخواست مرا با آن‌کیف خود خفه‌کند ؟ بیشتر از پیش بسوی من خم شده بود ... شاید نقاب منگوله دارش به‌روی من می‌خورد ... چند ثانیه‌گذشت سرش‌را از روی سینه من بلندکرد... و با این حرکت خود وزنه‌ای‌را که‌بردلم سنگینی میکرد ، بطرف خودکشید .
رفت ... بار دیگر احساس‌کردم‌که قدم های توهم‌آمیز او بسوی اطاق ژاك براه افتاده است . اما توقف‌کرد .. چه میخواست بکند ؟ سرکرم‌کاری بود ... پشتش نمی‌گذاشت‌که ازکار او سر در بیاورم ... وقتی‌که دور شد قاب عکس سیمون راخالی دیدم ..
دوباره به اطاق ژاك رسیده‌بود...دیگر نمیتوانستم‌صبر کنم .. به‌مچ‌های‌خودتکیه دادم وتاآنجاکه میتوانستم‌بلندشدم. ساق گچ‌گرفته‌ام رابطرف‌خودکشیدم ..ودر آن‌هنگام نومیدانه از خودپرسیدم که‌چه باید بکنم .
درآن طرف در شیشه‌ای سایه‌هائی تکان‌میخورد . معلوم نبودکه نقاب پوش بیسرو صدا مشغول چه‌کاری است ... چنین بنظرم رسیدکه با حرکات تندی‌کیف خود را پر میکند . ناگهان درشیشه ای بسته شد .
این‌بار وحشت مرا در میان‌گرفت .این شبح مخوف که من درلباس‌کارناوال ازمرد یازن‌بودنش‌آگاه نبودم‌وشایدقیافهٔ نفرت‌باری‌داشت نمیدانستم درآن‌طرف در شیشه‌ای سرکرم چه تجاوزوحشت‌باری در حق پسرکوچولوی‌من است فریادی کشیدم وخودرا از تختخواب پائین انداختم .
حادثه‌ای‌که پیش بینی‌کرده بودم اتفاق افتاد . درد جگر خراشی احساس‌کردم‌امتخوان زانویم‌دوباره شکست . نزدیك بود بیهوش شوم . ناله‌کنان وناسزاگویان در پای تختخواب

افتادم ...پاك ناامید بودم .

آنوقت در شیشه‌ای آهسته باز شد . چراغ سقف روشن شد و نور آن اطاق‌مرا فراگرفت . نقاب سیاه رادیدم که چشم به‌روی من دوخته است .. این‌همان چشمی بودکه در باغ مارسل‌را به‌وحشت‌انداخته‌بود. خیره‌خیره‌بروی‌من‌مینگریست ساکت و بیحرکت ، کیف بدست ، ایستاده بود .

اما ژاك کوچولو داد زد .. و من‌صدای‌لرزان اوراشنیدم.

ـ پاپا ، پاپا .. میترسم ...

دوباره در آن روشنائی سفید تنها ماندم فریاد زنان‌خود را روی زمین‌کشیدم وبه در رسیدم . در دوباره بسته شده بود . وقتی که‌می‌خواستم‌دستگیره رابگیرم، همهمه‌ای شنیدم.. صدا های خفیفی بگوش آمد .. صدای ژاك خاموش شده بود.. دیگر هیچ چیز نبود !. . .

ازسرنو خنده پسر کوچولویم طنین انداخت ... ولی این خنده بیشتر از فریاد ها و ناله های او مرا وحشت زده ساخت . چه حادثه‌ای رخ داده بودکه این پسر وحشت‌زده را بخنده انداخته بود ؟

مثل دیوانه‌ای زوزه‌کشیدم . دست وپا زدم . آنطرف در شیشه‌ای پشت سر هم درها باز می‌شد ومبلها واژگون می گشت ...

سپس‌فریاد جگر خراشی شنیدم که‌از حلقوم زنی بیرون می‌آمد . صدای‌پای تند و سنگینی شنیده می‌شدکه بی شك صدای پای مردی بود . کشمکشی‌بود ... منازعه ای بود .... ودوباره فریاد وحشت ژاك بگوش رسید .آه ! ..بر شیطان لعنت ...

آنگاه در شیشه ای باز شد و چنان‌بشدت باز شد که پاشنه شیشه ای آن مرا نیمه بیهوش کرد . فریاد من نیزبه فریادهای دیگر در آمیخت . جلو من مردکردن‌کلفتی در لباس خاکی‌ایستاده‌بود که‌کلاه چتربازان رابسرداشت ... صورتش خراش‌خورده بود وخون از آن‌میریخت ...

پرسید : آیا چیزی شکسته ؟
جواب دادم : پای من شکسته است .. وناگهان مارسل رادیدم که نقاب خودرا از صورتش کنار زد ..ژاك راسخت‌در آغوش‌خود گرفته بود .
وقتی‌دانستم که‌ژاك صدمه ای‌ندیده است‌تسکین خاطری یافتم .. اما وقتی که چترباز مرا از زمین بلند کرد ، فریاد ژاك را شنیدم :
ــ مامان ، مامان .. مامان‌کو ؟
ــعزیزم ...آلان می‌آید ...
این جواب را مارسل به‌او داده بود ...
ــآری ، آقا ..خانم آمده بود ..حیرت زده نگاهی به روی او انداختم واو به‌اشاره سر جواب مثبت به‌من داد .
ــچه ؟ ..نقاب پوش‌را میگوئید ؟
ــ آری ، آقا ... وقتی‌که جرج اورا گرفت و نگهداشت، بچشم خودم دیــدم ... واو را شناختم ... نقابش از صورتش لغزید ...
وآنگاه نقاب سیاه‌راکه روی زمین افتاده بود ،برداشت وبه من نشان داد ...وحشت‌زده شده‌بود ... گفت :
ــ می‌خواست چشمهای‌جرج‌را دربیاورد . خوشبختانه دستکش بدست داشت . باوجود این صورت جرج‌را چنك‌زد .
کیف نیز به زمین افتاده بود وپر از لباسهای ژاك بود. عکس هم در همین کیف بود .
در میان آن تشویش و هیجانی‌که داشتم ناگهان از درد زانوکه‌بار دیگر شکسته بود بر خود پیچیدم .
ــباید به دکتر تلفن کرد ...
امادر این هنگام تلفن زنك زد . گوشی‌را خواستم . مارسل آن را بدستم داد. صدای پر اضطرابی داد میزد :
ــ شارل ، شما هستید ؟ .. اینجا « ترز »
« ترز » عمه زنم بود .. ومعلوم بودکــه بشدت‌گــرفتار هیجان است .

ـ میخواستم دربارهٔ سیمون با شما حرف بزنم .....
خواستیم که از وضع شما خبردار نشود ... شاید اشتباه کرده باشیم . در این چند روز بسیارخسته بود وقتی که قاضی بچه را به شما سپرد . دیوانه شد .. و چنان دیوانه شد که ناگزیر او را به‌تیمارستان بردیم . اما دکتر بما خبر دادکه سیمون از امروز صبح ناپدید شده ... خواستم شما مواظب باشید ... قصد دارد پسرش را پس بگیرد ... خلاصه ...
بسیار خوب ..موقع آن بود که مراخبردار کنند . پس‌از آنکه‌به عمه ترز اطمینان دادم ، گوشی‌را سرجای خودگذاشتم.
سپس، تا ورود دکتر ، تلفن سیمون را بیاد آوردم . بی‌شك سیمون از تیمارستان با من حرف زده بود وآن صداها که‌شنیده می‌شد صدای اعضای تیمارستان بود ... وآنوقت بنحو مبهمی حرفهای مارسل‌را شنیدم که‌اشاره‌ای به جرج کرد وگفت :
ـ چون نیمه شب‌گذشته بود این آقا همراه من آمد ....
وقتی به پلکان رسیدیم روشنائی چراغ رادیدم و فریاد های شمارا شنیدیم ..جرج که یکی از چتربازان قدیم هندو چین است واز هیچ چیز نمی‌ترسد قدم بداخل گـذاشت ... خانم بچه را بلندکرده بود ... وقتی‌که ما را دید مثل شیر ماده‌ای به طرف جرج حمله کرد ... و پس از آن فرار کرد ...
سیمون ، نقاب‌پوش بدبخت‌را سپیده دم فردای آن روز وقتی‌که در خیابانها سرگردان بود وزیـر حـرفهای زشت راهگذران حیران مانده بود باز یافتند اورابه‌تیمارستان‌بردند. معالجه اش بسیار سخت بود ..اما من دوای درداورا که ژاك‌بود وشبی‌که گرفتار هیجانهای جنون مادرش شده بودخوشبختانه درسایه کودکی به حقیقت امر پی نبرده بود دادم ...
وامیدوارم‌که هردوشان را پس ازاندك زمانی‌باز یابم...

اثر

ماکس کین

سردستهٔ زیت‌ها...

« جانت تاچر» چند ثانیه پس‌از قدم‌گذاشتن در این خیابان تنگ‌وتاریك دریافت که‌کار احمقانه‌ای کرده است . برای رسیدن بمنزل این بدترین راهی‌بود که انتخاب کرده‌بود . هیچ دختر بیست وسه ساله‌ای که هوش وگوش داشته باشد قدم باین خیابان نمیگذارد واکنون‌او که خودش معلمه‌ایست ، دراین تاریکی ژرف وحشت کرده بود .

یکوقت احساس کردکه دچار لرزش شده است . دست وپای‌خود را در پالتوی کمردارش جمع کرد وبر سرعت قدمهای خود افزود فکر میکرد فقط صدای پای اونیست‌که در خیابان می‌پیچد . مثل اینکه یکی دیگر هم پشت سرش راه می‌آید .

همانندم خشگش زد . سخت وحشت‌زده بود . چرخی خورد اما دیگر دیرشده بود ومحال بود بتواند خود را ازچنك تودهٔ سیاهی‌که بخشونت بطرف او حمله آورده بود ، نجات بدهد . جانت دخترکوتاهی بود وبیش از چهل وپنج‌کیلو وزن نداشت . حمله از پهلو صورت‌گرفته ومهاجم با این حمله اورا بطرف یکی‌از دیوارها انداخته بود . مشتی برلبانش خورد و فریادی درگلوپش خفه شد . این ضربت چنان شدید بودکه وی تعادل خود را ازکف‌داد ودرپای دیوار چهار دست وپا برزمین افتاد . ضربت مشت وتعجبی‌که بر اودست یافته‌بود ، لحظه‌ای قدرت عمل را از اوسلب‌کرد .

بازوئی‌گردنش راگرفت وبا خشونت او را از زمین بلند کرد . دست‌دیگری به‌تندی دکمه‌های پالتوش را بازکرد و پیراهنش را تاکمر شکاف داد . انگشتان نیرومندی روی سینه‌اش‌گره خورد . ولبانی‌گرسنه بگوش او نزدیك شد .

جانت‌تاچرکه عده‌ای از شاگردان مدرسه او را « عیش بهم‌زن» لقب داده بودند ، قدرت هرگونه عکس‌العملی را از دست داده بود صدائی‌که از حلقوم پسری بیرون می‌آمد ، نفس‌زنان‌گفت :

— عیش بهم‌زن » اگرکمترین فریادی از دهانت درآید، همانندم‌کشته شده‌ای !

جانت از وحشت‌مثل مفلوجی‌بیحرکت مانده بود . سپس خشم سیاه ودیوانه‌واری در وجودش بجوش آمد وجای وحشت راگرفت . بشدت ضربتی با آرنج خودبشکم مهاجم زد . پسرك غرغری‌کرد واز پشت اوکنار رفت . جانت‌تاچر چرخی خورد وقیافه اورا درنور چراغ‌کنار خیابان تشخیص داد وهمانندم او را شناخت .

پسرکوتاه قد چهارشانه‌ای بودکه سیمای وحشت‌باری داشت . اورا درمدرسه زیاد دیده‌بود . اسمش «توکی» بود و درشانزده‌سالگی مشاورجنگی‌گروه «زیت»ها بشمار میرفت . گروه زیت‌هادسته‌ای‌ازپسران خشن وحشی بودندکه پیوسته

برای تسلط به‌تمام مدرسه کوشش می‌کردند .

پسرك قدمی بطرف او رفت . لبخندی صورتش‌را زشتتر ساخته‌بود . جانت ضربتی با زانوی خود بشکم وی‌زد . پسرك ازدرد بخودش پیچید ودشنامی داد . سپس دوباره مثل پلنگی حمله‌کرد واو رادر میان بازوان نیرومندش فشرد .

مبارزهٔ وحشت‌باری درگرفته بود ضرباتی بر سروروی پسر ودختر می‌خورد . جانت بسختی مبارزه می‌کرد درحالیکه توکی با یکی ازدستهای خودگلوی‌اورا می‌فشرد تا ازفریادزدن وی جلوگیری‌کند . انگشتانش مثل پنجهٔ پولادین نفس او را بریده بود .

جانت واپس رفت وچندان واپس رفت‌که جعبه زباله‌ای به‌پشت رانهایش خورد . پسرك دوباره مشتی بر صورت وی نواخت واورا به‌پشت روی جعبه زباله انداخت . جانت تاچر از هوش رفت . سر وشانه‌هایش بدیوار آجری فشرده‌میشد . دیگر مجال هرگونه مقاومتی ازمیان رفته بود .

این ماجرا زودتر از آنچه جانت تاچر گمان میبردخاتمه یافت . نفس جانت تاچر بشماره افتاده بود . مزه شور خون رادر دهانش احساس می‌کرد ... و وقتی‌که پسرك او را بحال خود رهاکرد ، هیچ حالی نداشت . غرق عرق بود .

سپس چندکلمه زننده از دهان توکی بیرون آمد .

جانت تاچر لحظه‌ای بیهوش بود . سپس رفته رفته مه تهوع‌آوری‌که جلوی چشمانش راگرفته بود بکنار رفت واو پی بردکه سرپا است وقیافه تازه‌ای در مقابلش ایستاده است . این قیافه تازه را نورچراغ مشخص میکرد وجانت تاچر متوجه شدکه حادثه شگرفی در شرف وقوع است . پسر دیگری در مقابل وی ایستاده بود . اما جانت‌تاچر اورا هم شناخت . این پسرك «بیسمارك» نام داشت ومثل توکی شانزده ساله بود . بلندقد وچهارشانه بود . حلقه‌های مویش بر سر وصورتش ریخته‌بود . چشمانش مثل چاهی سیاه وژرف بود . بیسمارك رئیس‌دسته زیت‌ها بود .

جانت کم کم دامان خود را از روی زانوان خود پائین آورد وتکمه‌های پالتو خودرا روی سینه فشرده وگوفته‌اش بست . برای آنکه سرپا بماند به‌جعبه زباله‌تکیه داده‌بود وپاهای خودرا که‌از شدت ضعف می‌لرزید ، جدا ازهم نگهداشته بود . هیچ نیروئی نداشت وبا وجود این‌خشم جنون‌آمیزی در وجودش موج میزد .

بیسمارك مسخره‌کنان پرسید :

ــ « عیش بهم‌زن » این پسرك چی می‌گفت ؟

جانت تاچر نگاهی در چشمان او انداخت اما بیدرنك جوابی نداد .

ــ یاالله ، عیش بهم‌زن ... بگو ببینم ... بهتراست‌خودت بگوئی ... وگرنه‌کس دیگری میگوید ...

جانت آهسته‌گفت :

ــ توکی بود ...

صدایش شکسته بود .

صورت بیسمارك تیره شد وگفت :

ــ ای نانجیب ! ...

سرش را تکان داد وگفت :

ــ « عیش بهم‌زن » من‌از این چیزها خوشم‌نمی‌آید . رئیس دسته من هستم . کارهای عضو زیردست مــن صنار نمی‌ارزد می‌دانی چه می‌گویم . عیش بهم‌زن ؟

جانت تاچر می دانست‌که او چه می‌گوید . اما چیزی نگفت . خوب می‌دید‌که بیسمارك رنج می‌برد . آرامش عجیبی خیابان تنك وتاریك را فراگرفته ودرمیان آن آرامش ، فکری در ذهنش بوجود آمد . درتفکر فرورفت وهرلحظه براطمینان خاطرش افزوده شد . عاقبت آنقدر نیــرو بدست آوردکــه توانست ازدیوارکنار برود وتعادل خود را همچنان نگهدارد . گفت :

ــ شاید شما رئیس دسته نباشید ؟

ــ این چه حرف مزخرفی است ؟

ـ شاید زمام کارها در دست او باشد ؟
ـ عیش بهم زن ، حقه‌بازی را کنار بگذارید .
جانت تاچر شانه‌ها را بالا انداخت وخود را بی‌اعتناء نشان داد :
ـ من باین چیزها اهمیتی نمیدهم .
بیسمارك لحظه‌ای خیره خیره بروی او نگریست . سپس گفت :
ـ ملتفت شدم . پس یکی ازافراد دسته من درصدد برآمده است که رئیس دسته شود . پس من باید سر اورا بشکافم . این کار را فردا پس فردا صورت می‌دهم اما حالا کار دیگری دارم !
آنوقت قدمی بسوی جانت تاچر رفت . جانت فشار دستی راکه در کمرش حلقه شده بود احساس کرد . مچ او راگرفت وآهسته گفت :
ـ اینجا دست ازمن بردارید ... بد است زننده‌است...
ـ چه گفتید ؟
ـ خواهش میکنم .
قیافه‌اش درهم رفت .
ـ شما چطور معلمه‌ای هستید ؟ کاملا دیوانه هستید .
جانت باتندی گفت :
ـ بیسمارك برویم خانهٔ ما ... می‌دانم چه باید بکنم ...
بیسمارك نگاهی بطرف جانت تاچر انداخت وگفت :
ـ آیا اندیشه‌هائی در سر دارید ، عیش بهم زن ... ؟ خوب .... بگوئید ببینم چه نقشه‌ای دارید ؟
جانت آهسته حرف میزدوپیوسته او را می‌نگریست ... هر کلمه‌ای ازگفته‌های خودرا بدقت برزبان می‌آورد . نمی‌گذاشت که رشتهٔ حرفش بریده شود . وقتی که حرفهایش تمام شد بیسمارك ازشانه‌های اوگرفت معلوم بود که جانت تاچر ضربتی برقلب او زده است .
باحرارت گفت :

ـ عیش بهم‌زن ، آیا می‌خواهید توکی بمیرد ؟
ـ دلم میخواهد بمیرد ! ...
آهسته گفت :
ـ عیش بهم‌زن ، عیش‌بهم‌زن ، نمی‌دانم چه می‌گوئید ...
بعد به‌جانت نگریست :
ـ خوب برویم !
باهم از خیابان بیرون آمدند . سر خیابان اندکی توقف کردند وجانت‌تاچر باو گفت‌که چطور باید به‌آپارتمان او برود . سپس هرکدام بطرفی رفتند .

***

پنج دقیقه بعد جانت درخانه خودش بود پالتو خود را درآورد ولبان خودرا روژغلیظی مالید . وهمینکه از سر و وضع خود راضی شد روی نیمکتی نشست وسیگاری آتش زد . آهسته سیگار می‌کشید . در انتظار بیسمارك واز تصور حادثه‌ای‌که میبایست روی بدهد آرامشی در دل داشت . چیز عجیبی بود . هیچگونه وحشتی احساس نمی‌کرد . فقط بی‌صبرانه انتظار میکشید .
بیسمارك اندکی پس‌از ساعت ۹ در زد .
وقتی جانت در راپشت‌سر اوبست پرسید :
ـ **آن چیزی راکه‌گفتم آوردید ؟**
بیسمارك لبخندی زد وزنجیر دوچرخه‌ای را از جیبش درآورد . جانت زنجیر دراز را از دست اوگرفت ولبخندی‌زد :
ـ بسیار خوب ، توکی‌کجا است ؟
بیسمارك شماره‌ای باو داد . جانت نمره تلفن توکی را گرفت وچند ثانیه پس از آن صدای قهقهه توکی از آن سر سیم برخاست :
ـ البته ، عیش‌بهم‌زن ... البته ... چطور باید آنجا بیایم ؟
جانت راه را باونشان داد .
بعد دست ازگوشی تلفن برداشت وزنجیر دوچرخه را روی نیمکت‌گذاشت .

ـ بسیار خوب ، بیسمارك ، حالا اسباب واشیاء خود را بدهید .

بیسمارك کلیه اشیائی راکه داشت درآورد وآن را با چاقوی ضامن‌داری‌که داشت بدست جانت تاچر داد .

ـ ببین بیسمارك وقتی‌که پلیس بیاید باید هیچ چیز درجیب نداشته باشی .

بعد «پنجه بوکس» وچاقو را درکشوی میز جای داد و طپانچه‌ای ازکشو بیرون آورد . با لبخند غم‌انگیزی بسوی بیسمارك برگشت وگفت :

ـ وقتی من برای تدریس باین خیابان آمدم یکی از دوستانم که‌کارآگاه است این طپانچه را بمن داد ... ونمی‌دانم علت این امر چه بود ؟

بیسمارك لبخندی زد وطپانچه راگرفت وگفت :

ـ من ازاین چیزها سر در نمی‌آورم .

جانت تاچر دربرابر او ایستاده بود .

ـ آماده هستید ؟

ـ بله ، نقشه خودتانرا شروع‌کنید ...

جانت تاچر از لباس او شروع‌کرد وبا انگشتان خود پیراهن اورا شکافت . سپس بامشت ، محکم به دماغ ودهان وچشمان اوکوفت . بیسمارك تکان نمی‌خورد . جانت آهسته لبخندزد . هرضربتی بیسمارك را بیش‌از پیش دستخوش هیجان والتهاب می‌ساخت . جانت صورت اورا چنك زد . احساس می‌کردکه پوست صورت وی زیر ناخنهایش توده می‌شود . آنوقت بیسمارك دستهای خود را بلندکرد ومچ اورا گرفت وگفت :

ـ دیگر بس است .

جانت نفس‌زنان جلوی او ایستاده بود درصورتیکه بیسمارك باسر انگشتانش صورت خود رالمس می‌کرد . خون ازدماغ ودهنش جاری‌بود وچشم چپش‌کم‌کم باد می‌کرد . ناگهان لبخندی بروی جانت زد :

ـ چه‌کار خوبی ، استاد ... این توکی بیشرف خوب مرا به مخمصه انداخته است ... چه‌کار دیگری می‌توانم ...

جانت لبخندزنان گفت :

ـ چه‌کار دیگری ...

وبوسه‌ای بوی داد .

بیسمارك بطرف پنجره رفت ونظری به‌خیابان انداخت . جانت روی نیمکت نشست وده دقیقه دیگر طپانچه بدست بازگشت . طپانچه دردست راستش بود . به‌نیمکت نزدیك‌شد وجلوی او ایستاد .

ـ توکی می‌آید ...

ـ راستی ؟

جانت از جای خود برخاست وگفت :

ـ مرا ببوسید ...

ـ چه ؟

چشمان بیسمارك از تعجب وخوشی نیمه بسته شد .

جانت با صدای ملایمی‌گفت :

ـ آیا میل ندارید مرا ببوسید ؟

ـ چرا ... چرا ... فقط ...

ـ مگر این‌کار در نقشه‌مان پیش‌بینی نشده بود ؟

ـ فقط وقتی‌کار توکی ساخته شد ...

شعله‌ای در چشمان بیسمارك درخشید . لبخندی زد . خون از شکاف لب بالایش فواره زد . جانت را درآغوش گرفت وگفت :

ـ شما دیوانه هستید ...

ـ خدایا ...

جانت زنجیر دوچرخه را برداشت وتا در اطاق جلو رفت . آنگاه به‌بیسمارك‌گفت : شما به آشپزخانه بروید و منتظر باشید . در رانیمه‌بازگذاشت ویگانه تکمه پیراهنش را نیزکند . بطرف در بازگشت . لنگه در قسمتی از بدن او را پنهان می‌داشت . در طرف دیگر اطاق بیسمارك در آستانه

آشپزخانه ایستاده بود .
جانت در دل گفت :
ــ احمق بیچاره ...

***

هنگامی که در زده شد ، بیسمارك در آستانه آشپزخانه ، توی تاریکی فرورفت .
جانت گفت :
ــ دستگیره در را بچرخانید .
توکی وارد آپارتمان شد . در رابست ونزدیك لنگه در بدیوار تکیه‌داد . تکان نمی‌خورد . نظر تند وتیزی باطراف اطاق انداخت . سپس تمام توجه‌خود را به‌زن جوان دوخت ، لبخند زننده‌ای لبان اورا ازهم گشود . ازدیوار دور شد :
ــ خوب ، حال استاد چطور است ؟
در رابست وبطرف جانت رفت . جانت از پیشروی او جلوگیری نکرد وتا وقتی‌که دستش باو نرسیده بود هیچ حرکتی نکرد . آنوقت ناگهان زنجیر دوچرخه را بگردن او انداخت . فریاد دردناك توکی اطاق را پرکرد .
سپس وی در مقابل معلمه روی زمین نشست ونورچراغ روی تیغهٔ چاقو ضامن‌داری که‌در دستش‌بود منعکس شد .
با اینوصف ، هیچگونه شانسی نداشت. زیرا اکنون بیسمارك ، پشت‌سر او ، دراطاق بود . آهسته‌گفت :
ــ حرف بزن ، توکی ...
توکی چرخی خورد .
بیسمارك طپانچه را بهوا برد وبجانب رفیقش شلیك کرد .
دراین حال جانت بافریادگوشخراشی عقب رفت وزنجیر را روی تشك انداخت وبدون آنکه دست از فریادزدن بکشد باطاق جلوآمد . بیسمارك طپانچه رابر زمین انداخت طپانچه درست‌کنار جسد توکی روی زمین نقش بست .
ناگهان در راهروی جلو عمارت سر وصدائی شنیده

شد . مشتی محکم بدرخورد . آنوقت فریاد جانت هم قطع شد . در بشدت گشوده شد وپاسبانی طپانچه بدست قدم باطاق گذاشت . صورت‌های دیگری در پشت‌سر او بچشم می‌خوردند .

بیسمارك آهسته وآرام داستانی راکه جانت باو آموخته بود ، تکرار کرد وچنین گفت :

ــ این دخترك نامزدمن است . یکدقیقه‌پیش بخانه‌رسیدم واورا دیدم ...

آنوقت جسد توکی را روی زمین نشان داد وادامه داد :

ــ و اورا دیدم‌که بطرف این دختر حمله‌کرده است و قصد تجاوز دارد ... من واو نزاع‌کردیم ... میخواست من ورفیقه‌ام رابکشد ... دخترك طپانچه را بدست من داد . مال خودش است ... وجواز دارد ... من‌هم تیری رهاکردم واو برزمین افتاد ... دفاع مشروع ... دفاع مشروع ...

پاسبان آه عمیقی کشید وگفت :

ــ موافقم ... اما ... عزیزم ...

جانت با صدای گرفته‌ای فریاد زد :

ــ نه ! ... نه ! ...

آنوقت ، درحالیکه همه بجانب او نگاه می‌کردندگفت :

ــ « این دوپسر باهم باینجا آمدند ... » وبعد ، بیسمارك رابا انگشت نشان داد : « واین‌پسر بودکه قصد تجاوز بمن داشت . پس‌از آن باهم نزاع‌کردند . من طپانچه‌ام را برداشتم اما این‌پسر طپانچه را ازدست من‌گرفت وتیری بطرف رفیقش رهاکرد . خدایا ... وحشت‌انگیز است ... »

غرش بیسمارك برخاست . ناگهان‌کشمکش پاسبان و او شروع‌شد . پاسبان یکی از بازوهای اورا پیچ وتاب داد و بیسمارك‌که روی زمین افتاده بود ، خیره خیره بزوی جانت مینگریست . چشمانش ازترس ، ازحدقه بیرون آمده بود . ماهیچه‌هایش از شدت خشم تیر می‌کشید . فریادزد :

ــ رحم‌کنید ... رحم‌کنید ...

پاسبان بازوی او رافشار داد وجانت نگاهش را بطرف بیسمارك دوخت . با خودش گفت :

ــ هوم ، پسرك كثیف ....

پسرك پیراهنش پاره شده وصورتش خراشیده بود . لكه‌ای روژ روی‌لب‌های او دیده می‌شد ودلیل محكمی بود براینكه معلمه را بزور بوسیده است ...

این پسرهای كثیف كه در مدرسه وخیابان با او بدرفتاری می‌كردند پیش خودشان چه فكرهاكرده بودند . برای اینكه بروی بیسمارك بنگرد سرش را بلندكرد .

پیراهنش پاره شده وصورتش خراشیده بود لكه‌ای روژ كه‌روی لب‌های وی دیده میشد دلیل محكمی بود براینكه‌دخترك را بزور بوسیده‌است ...

اثر

چارلز آلیسون

زن دلفریب!

از روزی که «ویك» دیگر ریتا را ندیده بود درست یکماه میگذشت ودر عرض این چهار هفته جرأت نیافته بود آن جاده شومی راکه از میان جنگل میگذشت وبخانه ریتا میرفت ، در پیش گیرد .

نخستین بارکه از این جاده گذشته بود چندان باریتادیگبی آشنائی نداشت . پس ازشب نشینی پرشوری ریتارا باماشین بخانه میبرد وسر پیچ نزدیك خانه بودکه ریتا به «ویك» گفت :

ـ مواظب تله‌ها باش «کارل» در همه جا دامی گـذاشته است وچراغها وعلائمی هست که روشن میشود .. تله‌هائـی برای دستگیری دزدها بکارگـذاشته شده است وصداهـائی

بیرون میآیدکه راه‌کار را بانسان میگوید . حتی شیطانی هم برای دخترش سینیتا اختراع کرده است .

اسم این بچه «ویك»را به‌لرزه درآورد . فراموش کرده‌بود که ریتا شوهر دارد . ویك در عالم رؤیا ماشین میبرد تاریکی شب اطراف ماشین را فراگرفته بود نور خفیفی‌که در داخل ماشین برق میزدگفتی‌که از وجودزن جوان برمیخاست .

ویك چند لحظه بودکه به‌دهکده آرام ریتا رسیده بود . انجمن الکترونیك ممالك متحده در این دهکده مشغول تحقیق‌و مطالعه‌بود . ویك‌درکادر اداری‌این انجمن‌کارمیکرد ودرهمینجا بودکه باکارل دیگبی مهندس الکترونیك‌که جادوگر لقب‌گرفته بود آشنا شده بود . ودر آن ایام بودکه‌کارل مشغول اختراع دستگاهی بودکه بصورت خودکار تیراندازی‌کند .کارل تنهائی را دوست میداشت . دیوانه اتومبیل وسرعت بود وشهرت داشت‌که جز در پشت فرمان ودر جاده‌های تاریك وبی‌رفت و آمد ذهنش بکار نمیافتد .

کارل جز اتومبیل‌رانی تفریحی نداشت وبقیهٔعمر خودرا در آزمایشگاه خود ودر راه تحقیق ومطالعه بسر میآورد ودر همین آزمایشگاه بودکه پیچیده‌ترین ماشینهای الکترونیك‌خود را اختراع میکرد . واین بودکه ویك یکی از چند جوان عزب انجمن الکترونیك عادت یافت‌که ایام فراغت خودرا با ریتابسر آورد .

از همان لحظه نخستین علاقه‌ای میان آندو پدید آمد و بزودی خیال ریتا سراسر وجود ویك را تسخیرکرد .. ولبخند مرموز وابروان دلفریب وچین پر از نگرانی واضطراب لبان ریتاکه‌گوئی غم وغصه‌ای پنهان در دل داشت صبر وقرار از دست او ربود . اما این غم وغصه بی‌شك از جانب‌کارل بود و زن دلفریب نمی‌خواست آن‌را بازگوکند . ریتاهمیشه دردنیای دور دستی سیر میکرد وتنها وقتی‌کـه صدای سینتیا شنیده میشد حالتی از خنده وپاکی در چشمان فتنه‌انگیز زن جوان

پیدا میشد . حتی ویك چنان می‌پنداشت که ریتا در برابر کارل به‌لرزه میافتد .

وعلاقه‌ای که به‌ریتا یافته بود بزودی ازپرده بیرون‌افتاد. دوستانش باو گفتند که مواظب کارل باشد . زیرا که کارل همین دو سال پیش یکی از همکاران خود راکه به‌زن دلفریب وی دل باخته بود کشته بود وقتل را هم بنحوی ترتیب داده بود که جسد بعنوان جسد مردی که خودکشی کرده است، بخاك سپرده شده بود . حتی ویك از دوستان خود شنیده بود که در این بازیها ریتا فرمانبردار شوهر خویش است ... ودانسته بود که سر بسر کارل گذاشتن در حکم بازی با آتش است . اما ویك این کارها را بازی نمیشمرد ریتا عشق بزرك زندگی وی بود و تصور آنکه زنی را از دست شوهرش بگیرد وبنیان خانواده‌ای را خراب کند او را بیشتر از ترس جان شکنجه میداد . باوجود این ، وقتی که آن شب همراه ریتا بود . در صدد برآمد که جواب قاطعی از زن دلفریب بشنود .

با لحن مرددی گفت :

ــ ریتا ، شاید حق نداشته باشم که با این لحن باتو حرف بزنم .. اما چاره‌ای نیست نمی‌توانم دهان خود را ببندم . من دل به‌عشق تو داده‌ام وگمان میبرم که تو هم به‌عشق من دل داده‌ای .. تو درکنار کارل خوشبخت نیستی .. بیا از این مرد جدا شو ، واز این غمی که دلت را میخورد خودت را نجات بده .

ــ ویك عزیزم . کارل شوهر من است ، مهلت بده که تصمیم خود را در تنهائی بگیرم تا در آینده پشیمان نشوم . و مدتی بدیدن من نیا وبمن نزدیك نشو ..

ویك به‌دستور زن دلخواه خودگوش داد وبدیدن او نرفت وتاعصر روزی که ریتاتلفن‌زد درچنك شکنجهٔ عشق اسیرماند اما این عشق همهٔ تصمیم‌ها را از یاد او برد .

ــ ویك ، من باید ترا ببینم .. موضوع بسیار مهم است. کارل برای شرکت درکنگره‌ای می‌رود ودو روز غایب خواهد بود .. ویك بالحن مضطربی قول داد .

ـ اطمینان داشته باش می‌آیم ... ساعت هشت امشب می‌آیم ...

واز آن لحظه قلبش بضربان افتاده بود ودست ودلش بکار نمی‌رفت . از خود می‌پرسید که ریتا برای چه احتیاط را از دست‌داده و به‌اداره تلفن‌زده است ... بی‌شبهه‌حادثهٔ پیش‌بینی نشده‌ای روی داده وزن زیبا را از پای در آورده است .

پیچ خورد ، راه خانه‌را درپیش گرفت واز نرده‌ها گذشت. همانندم نورکبودی برخاست وصداهائی بلند شد . این صداها از بلندگوهائی که کارل در میان شاخه‌های درختان‌جای داده‌بود بگوش می‌آمد ... وصداهائی بودکه برای خوش‌آمدگفتن وراه نشان دادن به‌مهمانان برمی‌خاست . حتی ویك لحظه‌ای چنان پنداشت که قهقههٔ گوشخراشی شنیده شد وگمان بردکه کسی درکمین او نشسته است .

در مقابل گاراژ نور افکنهای خودکاری روشن شد. ویك ماشین را خاموش کرد وپیاده‌شد مدتی باآن‌قدوقامت مردانه‌اش بیحرکت‌ماند . نگاهی به‌اطراف انداخت .... این‌فکر بخاطرش راه یافت که در آن لحظه دستگاه خودکاری برای عکسبرداری از وی بکار افتاده است .... وشاید دستگاه خودکاری که برای ضبط‌صوت درگوشه‌ای نهفته شده است همهٔ حرفهای اورا در موقع ورود به‌خانهٔ ریتا ضبط کند ... حق این بودکه ریتا را در جای دیگری ملاقات می‌کرد .

با وجود آنکه همهٔ افکارش متوجه ریتابودچرخ بچگانه‌ای راکه در طرف راست ماشین نزدیك درخت افرا بزمین افتاده بود مشاهده‌کرد . سنك‌کبودی نیز درست در وسط این چرخ دیده می‌شد ویك این اسباب بازی را برای آنکه موقع مراجعت زیر لاستیکهای‌ماشین نگذارد با پای‌خودبدورانداخت . سپس بیاد سینتیا افتاد ، چرخ را از زمین برداشت وبدقت نزدیك درخت دیگری‌گذاشت وسنك‌کبود را پس از تأملی تغییر مکان داد .

آنگاه لبخندزنان بسوی پله‌های سنگی‌رفت وهمینکه‌پای

در نخستین پلهٔ عمارت گذاشت نور افکنی روشن شد وصدائی باو گفت که به‌پله‌ها تکیه نکند . اما حرفهائی که در این هنگام بگوشش خورد ، او را بلرزه انداخت :

ــ ویك ، مواظب باش ، ببین کجا قدم می‌گذاری !

همانجا خشکش‌زد ، برگشت‌وبه‌صندوق محتوی بلندگو نگریست . خواست این حرکت را از سر بگیرد ودوباره این حرفها را بشنود . اما بلندگو این بار خاموش ماند باوجود این تمام بدنش بلرزه افتاده بود .وبا احتیاط بسیار از پله‌ها گذشت ناگهان چیزی در تاریکی شب میان شاخه‌های درختان تکان خورد وبرق سیم فام ناپدید شد . ویك بیادآورد که ریتا از تله‌هائی حرف زده است که کارل برای گرفتن دزدها بکار می‌برد . تفنگی را در میان درختها بنظر آورد وبیاد سرگذشت آن جوان بدبختی افتاد که اوهم عاشق زن دلفریب بود .

شاید خودکشی بود ؟ اما مردی که دیوانه نباشد از غم عشق خودکشی نمی‌کند ...

بی‌چون وچرا کارل او راکشته بود ... ودلایل بسیار در دست داشت که دوباره خون کسی را بریزد .

و «ریتا» در اعماق دل خود از این موضوع خبر داشت و اضطرابی هم که همیشه در قیافهٔ او خوانده می‌شد نشانهٔ همین امر بود وچه نیروئی بود که این زن دلفریب را در نزد مردی که عاشق وی راکشته بود نگه می‌داشت ؟ عادت ، وظیفه‌شناسی یا ترس و وحشت ؟ وشاید نوعی هیپنوتیسم ؟

ویك احساس کرد که گلویش فشرده‌می‌شود . شعاع سیم‌گون‌دیگری روشن‌شدوخاموش گشت وبازچند سانتیمتردورتر پایدار شد . پی‌برد که این چیزها برق قطره‌های شبنم است و خودش را احمق دانست وانگهی اگر تفنگی در میان شاخه‌ها بکارگذاشته شده بود ، نمی‌توانست او را هدف سازد .

غرش هواپیمائی بگوش‌رسید . ویك‌سر برداشت ونظری به‌آسمان انداخت . دستگاهی که بچشم دیده نمی‌شد درتاریکی شب غرش می‌کرد وفضا را می‌شکافت . وشاید کارل دیگبی در

هواپیما به‌یکی می‌گفت که بچه‌ترتیبی می‌توان در سایه حساب الکترونیک مردی را کشت .

ویك برخود لرزید . نفسی کشید ... حداقل می‌توانست آن شب کارل را از یاد ببرد . با جسارت وجرأت از پله‌ها بالا رفت . در خانه بازشد . ریتا دربرابرش بود . درزیر تاج‌زرین موهای چون ابریشمش دلفریب بود ودستهایش ازچاك پیراهن بیرون مانده بود ونور چراغ گوشت بازوان اورا در خودشناور می‌ساخت وبه‌تماشای او پرداخت . در چشمان سیاه و اضطراب آلود ولبان نیمه‌باز ریتا لرزشی دیده میشد . گوئی از بوسه‌ای بیم داشت . ویك‌پی‌برد که ریتادستخوش تأثرشدیدی است . گوئی در انتظار فاجعه‌ای بود .

ــ ویك ، چرا رنگت پریده ؟

ــ هیچ .... از دیدن تو پس از هفته‌ها دوری نمی‌دانم‌چه کنم .

خم شد تا او را در آغوش‌گیرد . با حرارت وشدت به بوسه او جواب داد اما هماندم خود را از آغوش ویك بیرون انداخت .

ــ حق نبودکه این‌کار را بکنی ...

ــ پس‌ازهفته‌ها جدائی نمی‌توانستم جلوی‌خود رابگیرم.

وصورت او را نوازش‌کرد ... وگفت : بگو ببینم چه حادثه‌ای اتفاق افتاده ؟ مگر خبر مهمی هست ؟

ریتا من ازکارهای تو سر در نمی‌آورم . موجود بسیار مرموزی هستی ... وگمان می‌برم که هرگز نتوانم به اسرار دل تو پی ببرم .

ریتا سرش را تکان داد وگفت :

ــ موضوع این بودکه تو اینجا باشی ... از طرف دیگر می‌خواهم بگویم که‌کارل سوء ظن پیداکرده ومن می‌ترسم که تو در این راه‌کشته شوی ...

ــ چه حماقتی ! ... تو از بس تنها مانده‌ای این فکرها در سرت پیدا شده است .

اگر شبی با من بیرون بیائی همهٔ این فکرها از میان میرود

زن جوان زیر لب گفت: امیدوارم... سپس آه نومیدانه‌ای کشید وچشمان برافروخته‌اش بروی ویك خیره شد .

ناگهان صدائی توجه هردو را جلب کرد . صدای خشك وبی‌انعکاسی بود که از انتهای سالون می‌آمد .

بزودی همهمه‌ای جانشین آن شد . مثل این بود که پیچ رادیوئی را بازکرده‌اند . عاقبت صدای اضطراب آمیز ریتا او را بخود آورد .

ـ ویك گوش بده ... کارل برای شرکت درکنگره‌ای رفته است ... دو روز غایب خواهد بود وباید من ترا ببینم .... موضوع بسیار مهم است .

جواب ویك به‌آن روشنی بگوش نمی‌آمد اما با وجود این موافقتش روشن وآشکار شنیده می‌شد .

اطمینان داشته باش ، می‌آیم ، امشب ساعت هشت می‌آیم ....

سکوت کوتاهی بمیان آمد . سپس صدای کارل که ازفشار قهقهه‌ای لرزان بود ، طنین انداخت . اخطار می‌کنم ! اخطار میکنم ! مواظب باش که به‌تله نیفتی !

بقیهٔ کلمه‌ها شنیده نشد بدنبال صدای خشك دیگری دستگاه ازکار باز ماند .

ویك به‌ساعت دیواری نظر انداخت . ساعت هشت و پنجدقیقه بود .

ریتا آهسته عقب رفت‌وروی صندلی افتاد وزیرلب گفت: «شنیدی ؟ »

ویك‌جواب‌مثبتی‌داد . حدس‌میزد که کارل‌دستگاه‌ضبط‌صوت را درگوشه‌ای از سالون جای داده است وهر حرفی که بزند در این دستگاه ضبط خواهد شد تا برای کارل بازگو شود . بی‌آنکه بسوی ریتا نگاه‌کند بسوی گرامافون سالون رفت و صفحه‌ای گذاشت وآهنك‌موسیقی درسالون موج‌زد . ریتا که‌باو

نزدیك شده بود گفت :
ـ وحشتناك است .
ویك جواب داد .
ـ مرد نیمه دیوانه‌ای است . قصددارد مارا بترساند...
زن جوان تصدیق کرد :
ـ وکارل خوب از عهدهٔ این کار برآمده ... عرق سرد از پشتم سرازیر است ... توهم می‌ترسی ویك ؟
ـ ویك اعتراف کرد . آری .... من هم می‌ترسم ...
دست ریتا راگرفت وبه‌لب پنجره برد وگفت :
ـ حداقل حالا می‌دانیم که بچه‌مرحله رسیده‌ایم . می‌خواهم ترا با خودم ببرم ....
کارل در این موقع در هواپیما نشسته ... وفرسنگها از اینجا دور است ... می‌توانیم با خیال آسوده حرف بزنیم و تصمیم بگیریم . سپس چون زن‌جوان اورا به‌یاد سینیتا انداخته بود ، گفت . سینیتا را هم با خودمان می‌بریم .
ریتا گفت .
ـ کارل با هواپیما نرفته ... ماشین خودش را سوار شد ... می‌دانی که چه راننده دیوانه‌ای است ؟
تمام‌شب‌راه خواهدرفت‌وچیزهای دیوانه‌کننده‌ای‌اختراع خواهدکرد ..... سپس چون متوجه قیافه ویك شده بود ، پرسید :
ـ خواست کجا رفته ؟
ـ گوش بده ... ریتا ... کارل بمن اخطارکرده است که من به‌تله افتاده‌ام . وشاید توهم ازاین میترسی که مباداتفنگی درگوشه‌ای جای داده باشد .
ـ شاید هم چنین نباشد . کارل وقتی که در فکر اختراع بود همهٔ دنیا را فراموش میکرد ...
ـ گوش بده ... ریتا ... شایدکارل در آزمایشگاه‌چنین آدمی باشد .... اما دربیرون از آزمایشگاه همیشه دوفکر جان خودبود ... گوش بده ، ریتا ... اودر رشته علم بسیار قوی

است امامن در رشته روانشناسی ازاو بالاترم ومردم را می‌شناسم ... شایدمن نتوانم مثل او ماشینهای عجیب وغریبی اختراع کنم اما می‌توانم افکار اورا بخوانم ... ومن اطمینان‌دارم که‌تله‌ای برای ازمیان بردن من‌کار نگذاشته است ... مسلم میدانم .

ـ پس آن دفعه را چه میگوئی ؟

ویك بیاد آوردکه‌کارل یکی راکشته است . لحظه‌ای قدرت تکلم ازدست داد ... سپس‌گفت : پس درست است‌که کارل یکی راکشته است ؟ ریتا جواب داد :

ـ آری ، خیال میکنم ... مرد خونخواری است ، ازقتل و جنایت خوشش می‌آید .

ـ وتو با وجود این نزد او مانده‌ای ؟

ـ چه می‌توانستم بکنم ؟ شوهر من است ... ومن هنوز درست نمی‌دانم ... وحشتناك‌است . اما می‌خواهی چه بکنم ؟

ـ نمی‌دانم ... اما این‌را می‌دانم‌که‌جان تودرخطر است... ویك ... حادثه‌ای اتفاق خواهد افتاد ... شاید وقتی‌که ازپله‌ها پائین‌بروی ... یاوقتی‌که بخواهی‌سوار اتومبیل‌خودبشوی ...

ـ ریتا ، حرف نزن ... حرف نزن ....

ـ درست است ... من از عزیمت تو ومانندنت دراینجا می‌ترسم ... تو می‌توانی ازپنجره یا در بیرونی بگریزی و آنوقت‌کسی‌که از پله‌ها پائین می‌رود ... من یا سینیتا ... نتوانست حرف خود را تمام‌کند ... فریادی‌کشید ...

ـ ویك ، نگاه‌کن ...

دست خودرا درازکرد واز پنجره سالون چراغهای اتومبیلی رادیدکه بطرف خانه پیش می‌آمد ... اتومبیل‌لحظه‌ای درانحنای راه‌پنهان شد . در تاریکی جنگل چراغهای اتومبیل روشن‌می‌گشت وبرای آنکه مسیر اتومبیل رانشان دهدچشمك می‌زد .

ـ ویك باحالتی‌گرفته به این چراغها نگاه‌می‌کرد . قلبش می‌زد وگلویش خشك شده بود . آیاکارل تله‌ای برای قتل او

گسترده بودیا اینکه با این دسیسه‌های پیچیده میخواست آرزوی دیدار زنش رادر دل رقیب‌خود خاموش سازد ؟
ریتا لرزید .
ــ یکی می‌آید . هرکس باشد بایداز توقفش جلوگیری کرد ...کسی چه میداندکه اینجا چه حادثه‌ای درانتظار او است ...
ویك اعتراض کرد :
ــ نه ، گفتم‌که می‌توانم مقاصدکارل را پیش‌بینی‌کنم ... این حرف عین حقیقت است ... او نمی‌خواهدکه مدت‌دو روز ما را آسوده بگذارد . خودکارل است‌که می‌آید ...
ویك به‌طرف در رفت وآن را بازکرد . نورافکنها روشن شد . غرش موتور خاموش‌گشت ودر ماشینی بازشد . سپس سکوت همه‌جا را فراگرفت . ویك‌گفت :
ــ یکی دو دقیقه دیگر اینجا خواهدبود . آمادهٔ مبارزه با او هستم ... آیا می‌توانم باو بگویم‌که تو خودت ...
برگشت وبا نگاه اضطراب‌آمیزی عقیدهٔ ریتارا استفسار کرد . ریتا بجای هرگونه جوابی دست درگردن او انداخت . چنان دستخوش تأثر بودکه مثل برك می‌لرزید . ویك همه‌چیز را از یاد برده‌بود . حتی ندانست‌که چه مدتی ریتا را درآغوش داشت . ریتا بوضع آتشینی خودرا درآغوش او انداخته بود واو جزاین‌امر ازچیزی آگاه نبود . ریتا عاقبت مال اوبود ولازم بودکه از ریتا حمایت‌کند . وقتی‌که ازهم جدا شدند هردو از حال‌رفته بودند . چشمان نگران زن باحالتی پراز تحسین‌بروی ویك خیره شد . ویك لبخندی بروی اوزد ونظری بسوی در انداخت .
صدای پائی‌که از روی شنها بسوی خانه روان بود بگوش می‌رسید . قدمی روی پلهٔ اول‌گذاشته شد وهیچگونه صدائی برنخاست . شاید دستگاه خودکار خراب شده بود !..
وقتی‌که‌کارل پدیدار شد ویك راست شد ودرجای خود بیحرکت ماند . گوشی بزنك بود . به‌صورت‌کارل چشم دوخت .

اکنون هردو مرد درمقابل هم بودند واز پشت عینکهایشان نگاه شرربارى بروى هم مى‌انداختند .
کارل به‌زن خودگفت :
ــ سلام ! ... بنظرم مهمان دارى .
باترس ولرز جواب داد :
ــ آرى . ویك را مى‌شناسى . چنین نیست ؟
کارل نظر تحقیرآمیزى بروى ویك انداخت .
ــ درانتظار من نبودى ، چنین نیست ؟
ویك گفت :
ــ برعکس ... مطمئن بودم که برمى‌گردى .
ــ پس بسیار جالب‌است .. آمادهٔ پذیرائى ازمن بودى و مى‌خواستى که صاحبخانه باشى ؟
ــ نه ، براى‌آن آمده بودم که دربارهٔ این اوضاع با ریتا حرف بزنم واز او بخواهم که چنانکه‌حق‌دارد دربارهٔ سرنوشت خودش تصمیم بگیرد .
کارل با لحن سردى جواب داد :
ــ ریتا هیچ حقى ندارد ، توهم هیچ حقى نداری ، حتى حق‌نداری که من مثل انسان باتو رفتارکنم ... بایدمثل سك بزمین بیفتى ... وپس‌از آن ...
ویك توضیح خواست : وپس ازآن چه بشود ؟ ...
کارل با لحن تهدیدآمیزى گفت :
ــ مگر خیال مى‌کنى که زنده ازاینجا بیرون بروى ؟
ریتا مثل دیوانه‌اى فریاد زد :
ــ کارل ، دست از تهدید بردار ... خواهش مى‌کنم ... شوخى راکنار بگذار ...
کارل با حالت سردى بروى او نگریست وگفت :
ــ مگر اشکالى داردکه او بمیرد ...؟ مگر ترجیح مى‌دهى که‌من بجاى اوکشته شوم ؟ زیراکسى‌که ازاین خانه بیرون برود کشته خواهدشد ... وتومى‌توانى انتخاب‌کنى ... ریتا ... شر کدام‌یك ازما را مى‌خواهى ازسر خود رفع کنى ؟

ناله‌ای از دل ریتا بیرون آمد چیزی نتوانست بگوید ... اما دراین هنگام فریاد سینیتا بگوش رسید ... ریتا بیرون رفت ... کارل خندهٔ تمسخرآمیزی کرد ... وگفت :

ــ زنها وبچه‌ها نظم زندگی را برهم می‌زنند . اگر زن و بچه درمیان نمی‌بودند ومن وتوباهم‌دوست بودیم ... متأسف هستم ...

ویك اعتراض کرد :

ــ هیچ علتی وجود ندارد که باهم دوست نباشیم ...

ــ من‌خیال میکردم که مطلب دستگیرت‌شده‌است ... تو باید خودکشی کنی ... من هم بتو مساعدت می‌کنم که خودت را بکشی ...

ویك‌گوش فرا داد ... ازطبقــه بالا همهمــه‌ای بگوش می‌رسید . ریتاگفته بودکه‌کارل از آدم‌کشی خوشش می‌آید .

ــ بچه وسیله‌ای می‌خواهی مرا بکشی ؟

ــ مثل آن‌یکی ... با این‌تفاوت‌که او مردی سر بزیر و حرف‌شنو بود ... وحال‌آنکه توقصد مبارزه داری ...

ویك تصدیق‌کرد .

ــ درست است ... اما موضوع این‌است‌که من می‌خواهم پلیس راخبر کنم ...

ــ زحمت نکش ... حرف حسابت چیست ؟ می‌خواهــی به‌پلیس بگوئی‌که من تهدیدت کرده‌ام ؟ مگر وقتی‌که تو درغیاب من‌پیش‌زنم آمده‌ای ، تهدیدجرم است ؟ ... یامی‌خواهی بگوئی که‌از تله‌ای بیمناك هستی ومی‌خواهی از ژاندارمهابخواهی‌که این تله را پیداکنند ؟ اطمینان می‌دهم‌که ...

ویك بیاد شکنجه‌ای افتادکه ممکن بود ریتا پس ازآمدن پلیس وپیدانشدن چیزی‌گرفتار آن بشود ... شاید پس ازآن کارل اورا شکنجه‌ها می‌داد ... باصدای لرزانی‌گفت :

ــ می‌خواهم بروم ...

ــ خداحافظ ...

کارل جلو افتاد . ویك بدنبال او روان شد ... منتظر

وقوع حادثه‌ای بود ... اما هیچ حادثه‌ای روی نداد ... کارل در پله پائین ایستاد و گفت :

ــ متشکرم ... چیزی در آزمایشگاه اختراع کرده بودم و در سایه تو توانستم آن را تجربه کنم ...

ویك درحال حیرت گفت :

ــ تو دیوانه هستی ...

ــ وقتی که مردی قصد ربودن زن مرا کرده باشد کیفرش می‌دهم ... مگر این کار دیوانگی است ؟

ویك جوابی نداد وبدنبال کارل رفت ... جلوی گاراژ رسیدند . همانجا که ویك اتومبیل خود را نگهداشته بود ... ویك جیبهای کارل را نگاه کرد ... رولوری در جیبهای او نبود ... اما نقشه‌اش روشن بود . ممکن بود تیری رها شود ... وآنوقت درعوض یکی دوثانیه کارل رولوری را در چنك ویك جای بدهد ... پس از آنهم دستگاه تیراندازی خودکار را بردارد برود . هیچکس جز زنش شاهد قضیه نباشد ...

ــ کارل تو ازمکافات عمل در امان نمی‌مانی ... حتی اگر دراین حقه‌بازی توفیق پیدا کنی ... ریتا آمدن ترا دیده وتهدید ترا شنیده‌است ... واگر پلیس از وی توضیح بخواهد همه‌چیز را خواهد گفت .

ــ بسیار احمق تشریف داری . مگر نمی‌دانی که جنایتهای من رنك علمی دارد ... ورولوری دردست تو پیدا خواهدشد که می‌تواند دلیل وعلامت خودکشی تو باشد ...

ویك دندانهای خودرا فشرد ... کارل به نقشهٔ خود اطمینان داشت وچند دقیقه دیگر ممکن بود دوباره براه افتد وبرود .

ترسان ولرزان چشمش به چرخ بچگانه‌ای افتاد که یکساعت پیش درموقع آمدن بنزد ریتا جابجاکرده بود ... پی‌برد که چرخ بچگانه بسیار به اتومبیل نزدیك شده‌است ... واگر بخواهد درماشین را بازکند باید از روی آن بگذرد ...

اما معلوم نبود که اتومبیل راپیش برده‌اند یا اینکه چرخ

را درهمان جائی که ابتداء افتاده بود ،گذاشته‌اند .

ویك متوجه این مطلب بود ...کارل پس از ورود خود تا وقتی که ازپله‌ها بالا بیاید چنددقیقه‌ای درحیاط معطل شده بود ... وشاید دراین‌مدت چرخ را دوباره سرجای خودگذاشته ودستگاه خودکار تیراندازی را روبراه‌کرده بود ... سنگی هم که‌وسط چرخ‌بود اکنون درزیر سایه اتومبیل مانده‌بود ...

عرق سردی از پیشانیش سرازیر بود ... اعصابش متشنج بود ...

یکباره بروی‌کارل جست وخواست‌که بزور او را بداخل چرخ بچگانه پرت‌کند ...کارل خود را از چنك او نجات داد وگفت :

ـ این بازیها راکنار بگذار ... مگر نمی‌بینی‌که راه‌نجات نداری ؟

ویك جوابی‌نداد . می‌دانست‌که زدوخوردبنفع اونخواهد بود ... می‌خواست فرارکند ... وبسرعت دور شود ... وکارل همه‌چیز را پیش‌بینی‌کرده بود ... هیچ امیدی نبود . بیادچرخ بچگانه افتاد وگفت :

ـکارل چرا ماشین مرا جابجاکرده‌ای ؟

ـکارل جوابی نداد ... ویك پای خود را با اراده‌ای مردانه به وسط چرخ بچگانه‌گذاشت . چشمان‌کارل ازحدقه بیرون آمد . دهانش بازماند ...فریادی از سینه‌اش بیرون جست ... عقب عقب رفت وبه‌تنه درختی خورد ...

شعله‌ای نارنجی برق زد .. ودرآن سکوت شب تیری در رفت ...کارل مثل مشت‌زنی‌که از حریف خود مشت خورده باشد ، مست‌بود ...گلوله درست برپیشانی او خورد واورا برزمین انداخت ... و ویك ناگهان دیدکه رولوری از میان شاخه‌های درخت افرا بزمین افتاد ...

فریاد ریتا در سالون طنین انداخت ... ویك دستی به‌عینك خود بزد ... شیشه عینك‌کارل‌بود ... مهندس‌دستگاه خودکار تیراندازی را اختراع‌کرده وبکار انداخته بود ... طرز

کار این دستگاه بنحوی بودکه اگرکسی پای به نقطه‌ای می‌گذاشت دستگاه خود بخود تیراندازی‌می‌کرد ... وکارل این نقطه را بوسیله چنبر بچگانه‌ای علامت‌گذاشته بود . ویك خم شد ودر تاریکی شب چیزی مثل‌جعبه درمیان شاخه‌های درخت دید . این همان دستگاه آدم‌کشی بودکه بیگناهی ویك را به‌پلیس مدلل می‌ساخت . اما اگر ریتا شهادت می‌داد چگونه می‌توانست از مجازات درامان بماند ...

دراین هنگام فریاد ریتا برخاست‌که چنین می‌گفت :

ـ کارل چرا هنوز براه نیفتاده‌ای ... زودباش ... طبق دستوری‌که داده بودی من به‌پلیس تلفن زدم‌که مردی اینجا خودکشی کرده است ... چرا زود نمی‌روی ...

وتنها وقتی خاموش شدکه بجای شوهر خود ویك را بطرف خود روان دید ...

اثر

«میکی- اسپیلین»

قربانی شمارهٔ ۴۹

مرد چهل پنجاه ساله‌ای بنظر می‌آمد وهیچ چیز ، چه‌در رفتار وچه‌درسر و وضع او ــ شغل‌حقیقی‌اش رانشان نمی‌داد. لباس شیك بتن میکرد وقیافهٔ شاداب وبی‌ادعائی داشت وباین ترتیب از سراپایش صداقت وصراحت می‌ریخت واعتماد و اطمینان در دل بر می‌انگیخت اما با اینهمه‌اویك «قاتل‌حرفه‌ای» بود !

وخوشی « رودلف » وقتی ببالاترین درجه‌هامیرسیدکه «قرارداد» تازه‌ای می‌بست : وآن موقع چهل وشمشین ... یا چهل وهشتمین قراردادش بود . دیگر خودش‌هم نمی‌دانست . در ابتدای‌کار این قراردادها را با دقت نمره‌گذاری‌کرده بود اما

حالا دیگر حساب از دستش در رفته‌بود ونمیدانست که دقیقاً چندنفر راکشته است .

روی‌همرفته شغل خوبی بود بشرط آنکه انسان « اسم و شهرتی» بهم‌میزد وبشتری زیادی پیدا میکرد . (اما این صحبتی بودکه پیش آمد ... ودر حقیقت هیچکس او راباسم نمی‌شناخت .) رودلف به‌این فکر لبخندزد ودربان عمارتی‌که چهل ونهمین «قرارداد» — چهل ونهمین نفری‌که باید بدست اوکشته میشد ، درآنجا منزل داشت ، از روی محبت به‌لبخند اوجواب داد . اما رودلف حتی اوراندید . درفکر چهل وهشت پیروزی‌گذشته خود وآن سه مردی بودکه برای جنایتهائی‌که اوکرده بود ، روی صندلی‌مرك نشسته بودند ! همهٔ این‌چیزها به‌شهرت حرفه‌ای او افزوده‌بود واو در محافل آشنا حقیقتاً بهترین ...

اماسایه‌ای این‌منظره راتیره‌می‌ساخت ...وآنهم خاطره‌ای بودکه روح‌کمال‌پرست او را ششدانك ارضاء نمی‌کرد .

قضیه به‌مردی موسوم به «بدی» ارتباط داشت ... اسم خانوادگی اورا فراموش‌کرده بود ... واین‌قضیه مال آن‌دوره‌ای بودکه خودش مرد تازه‌کار وبی‌تجربه‌ای بیش نبود . این‌جوان احمق هفده‌هزار دلار ازیك صندوقدارگروه « جرسی سیتی » دزدیده‌بود وطبعاً می‌بایست ازمیان برداشته شود اما بنحوی که‌قتل او به‌گردن‌گروه مورد بحث‌گذاشته نشود .

وچنین بود برنامه‌ای‌که بعهدهٔ رودلف گـذاشته شده بود ... وانگهی برنامهٔ آسانی بود . میبایست‌کمی با پسره صحبت‌کند وگشتی در بندر بزند

سپس تیری در سینهٔ اوجای بدهد وبدنبال آن جسدش راکله معلق روانهٔ آب‌سیاه‌کند ... جسد بدی پیدا نشده بود و «رودلف» چندان هم مطمئن نبودکه آنشب او راکشته بود یانه . میدانست‌که تیرش باو اصابت‌کرده ، اما فرار پسره را بچشم دیده بود وافتادن اورا ندیده‌بود .

با اینهمه باستثنای رودلف‌کسی نبودکه خاطرهٔ بدی از

این «قرارداد اول» در دل داشته باشد ... بهترین مدرکها این است که گروه «جرسی‌سیتی» باز هم در فواصل این مدت چندین‌بار از او تقاضای «عمل» کرده بود .

وبعد ازآن «قرارداد» اول که رودلف به موفقیت آن چندان امیدوار نبود ، اوکارهای درخشانی صورت‌داده بودکه همه بحساب آمده‌بود . «تیم‌شیلی» ، اهل دیترویت ... وآن سناتور ساحل غربی ... و «مارکو» قاصد «گروه آدمکش‌مافیا» راکشته بود ! آری مافیا ! ... ودار ودسته مافیا هم چهارنفر را درقبال‌قتل «مارکو» کشته بوداما هرگزسوء ظنی به«رودلف» نبرده‌بود . وحالا خود مافیا اعدام آن‌عده از آدمکشان خویش‌را که‌بجرم ناشایستگی حکم مرگشان صادر شده بود ، بدست‌او می‌سپرد ! روزگارگردش عجیبی کرده بود !

ودر اثنای این‌کار بودکه با جون آشناشده بود ... باآن «جون» درشت هیکل که همه چیزش وهمه جایش درشت بود . زنی‌که آنقدر آتش مزاج بود ! حتی‌بیشتر از «ترزا» حرارت داشت . لازم بودکه در یکی از این‌روزها «جون»را ببیند ... ولازم بودکه «ترزا» راهم ببیند . چرا نمی‌بایست هردو را با هم ببیند ؟ تندرست بود وروز بروز در زمینهٔ عیش وعشرت وخوشی توقع بیشتری پیدا میکرد .

مردم می‌دیدندش ، اما متوجهش نمی‌شدند ــ مرد خوبی بودمیان اشخاص بیشمار دیگر ! ...

درکابین آسانسوری‌که او را بطرف قربانی چهل ونهم میبرد ، سیگار برگ مردی‌که بغلش ایستاده بود ، بسرفه‌اش انداخت وناگهان دید فکرکشتن این‌مرد بسرش‌راه یافته‌است.

همچنانکه «لیو» را در تاریکی تماشاخانه بوسیله یخ‌شکن‌کشته بود ... درست به قلبش زده بود . وآنوقت ده‌هزار دلاری راکه ازبابت دستمزد خودگرفته بود ، برای فرانسی خرج‌کرده بود . همان فرانسی خوشگل‌که اینهمه رقصهای زیبا میدانست ... واورا بزور وامیداشت‌که پیش از آنکه دستش بزند ، مدت درازی نگاهش بکند ! ...

آسانسور بالا میرفت و بی‌شك موقع عمل نزدیك میشد؟ اماآن هیجان قدیم حالا دیگر اورا متأثر نمیکرد . پیروزی و کامیابی حالا دیگر برای او یقین‌کامل بود . از خود می‌پرسید : « این چهل ونهمی دیگر از چه‌قرار خواهدبود ؟ به‌تعجب‌خواهد افتاد ؟ وحشت خواهدکرد ؟ »

«رودلف»که صبر وحوصله خود را از دست داده بود شانه‌های خود را بالا انداخت ودر طبقهٔ شانزدهم پائین آمد . بلی ، در طبقهٔشانزدهم !... شماره ۱۶ را خوب‌بیاد داشت ... « قرارداد » امروز در نوع خود «قرارداد» جدیدی بود ... مردی بودکه او هرگز ندیده بود ... امابـرای اجرای ایـن قرارداد ، خود «مشتری» مقدمه‌کار را برای او فراهم آورده بود وازاین‌گذشته باوگفته بودکه می‌تواند جیبهای خود را از پولی‌که بیقین درمحل ،کشف خواهدکرد ، پرکند ... و این مبلغ چند هزاردلار علاوه بردستمزدش بود ... واو می‌توانست درسایه این پول آن دختره‌ای راکه برایش تعریف‌کرده‌اند واز قرار معلوم ، در عشقبازی‌سرآمد دیگران‌بود ازگوبا بیاورد ...

رودلف ناگهان دیدکه خیره خیره به‌پشت پرهیجان دختره‌ای‌که عنوان منشی داشت چشم دوخته است وبعجله تا انتهای‌کریدور براه خود رفت .

درانتهای راهرو ، دری راکه « شرکت توزیع ستاره » روی آن نوشته شده بود پیداکرد .کلیدی راکه بهش داده بودند ، ازجیب درآورد ودر قفل فروبرد ، به‌آرامی داخل شد ودر رابست .

دهلیز تنگی بود ... همان دهلیزی‌که بهش‌گفته بودند . درست در روبرو ، دری شیشه‌ای بچشم میخوردکه این‌در قفل نداشت . همه‌چیز مطابق آن تشابه‌هائی بودکه بهش‌گفته‌شده بود . رودلف ، بالبخند مختصری بطرف این در دومی روانه شد .

اما بیدرنك‌آنرا بازنکرد . «قرارداد»ش پشت این شیشهٔ تار ، تلفن می‌زد .

صدای مردانه‌ای چنین می‌گفت : « برای امشب همه‌چیز آماده است ؟ بسیار خوب . بسیار خوب ... آره‌جانم ، دوباره تلفن می‌زنم ... دارم پول‌را آماده میکنم ... بسیار خوب ... تا امشب خدانگهدارتان ! »

«مرد»گوشی را بجای خودگذاشت ورودلف با لبخند محبت‌آمیزی در را فشار داد ، رولور دردستش بود ومجهز به «صدا خفه‌کن» بود .. قیافه مرد را تشنجی فراگرفت اما دل وجرأت داشت . وپس‌از آنکه نخستین مرحلـه هیجان گذشت ، غر زد :

ــ چه میخواهید ؟

رودلف جواب داد :

ــ پول !

این‌کار هم برای او چیز تازه‌ای بود ...برای این قاتل حرفه‌ای‌که هرگز دزدی نکرده بود ، این نخستین دستبردش بود ! بی‌اختیارکمی قهقهه زد ومرد اخم درهم‌کرد وبطرف صندوقچه پولادینی‌که روی میز تحریر خودگـذاشته بود ، اشاره‌کرد .

رودلف دستور داد :

ــ بازش‌کنید !

نمی‌توانست صندوقچه را ببرد ، اما پول و رولور در کیف چرمی سیاهرنگش جای می‌گرفت . مرد بی‌آنکه چون و چرائی داشته باشد ، اطاعت نمود . صندوقچه پر از اسکناس درشت بود ... اسکناسهای صد دلاری ... مشتری رودلف دروغ نگفته‌بود . این عمل بی‌اندازه عمل‌قابل استفاده‌ای بود !

سپس همه‌چیز ناگهان مخالف حرفهای مشتری از آب درآمد ... قهقهه‌هائی در بیرون ، درانتهای راهرو بلندشد . کلیدی در قفلی چرخ‌خورد ، صداهائی دردهلیز طنین انداخت. رودلف ، بی‌اختیار روی‌صندلی مخصوص ارباب رجوع‌نشست و رولور را در داخل‌کیف پنهان‌کرد . در شیشه‌ای باز شد و دختر خوشگلی سرش را از لای‌آن بدرون آورد وگفت :

ـ مستر «رایلی» ، دوست شما مستر «بریسن» تشریف آورده‌اند ، میخواهید ...

وناگهان چشمش به رودلف افتاد وخشکش زد ودیگر چیزی نگفت :

ـ اوه ! نمی‌دانستم کار دارید ... معذرت می‌خواهم ...

رایلی گفت :

ـ خواهش میکنم ... بیش از دیك دقیقه کار ندارم ...

در شیشه‌ای بسته شد اما ماشین تحریری در دهلیز بکار افتاد ودر آن هنگام او صدای مشاجره‌ای را شنید .

رودلف سخت در فکربود . می‌ترسید ؟ دیگر ، قضیه روبراه نبود ... مشتری باوگفته بودکه آقای رایلی تك وتنها است ...

مرد گفت :

ـ جان من ، موقع عمل راخوب انتخاب نکرده‌اید ، کلید دفتر مرا درجیب خودتان گذاشته‌اید ... وروز پرداخت حقوقها با این رولور پوزبند زده باین‌جا آمده‌اید ... من اگرشما را بکشم ، درحکم دفاع مشروع خواهدبود !....

رودلف زیرلب گفت :

ـ شاید ... اماخیال نمی‌کنم بتوانید مرا بکشید !

نه ، او نمی‌ترسید . چندین‌بار باوضع غیرمترقبی‌روبرو شده بود . وجود این سه چهار شاهد در آنطرف در ، بی‌شك، مایه مزاحمت بود ! اما اگر لحظه‌ای دیگر آقای‌رایلی رامی‌کشت وآنگاه بیرون می‌آمد وباپشان می‌گفت که « مستر رایلی » مایل است درآن لحظه‌کسی مزاحم نباشد ، کارها روبراه میشد و میتوانست فرارکند . البته باید بلافاصله خانه‌اش را بگذارد وبرود وازآن چیزهائی‌که باآن همه صبر وحوصله گردآورده بود ، دست بشوید . امّا اوبا اسم مستعار زندگی می‌کرد و می‌توانست زندگی خود را جای دیگر هم از سر بگیرد . . . توصیف وتعریف این مردها وزنها درباره او وبرای پلیس

نمی‌توانست گرفتارش سازد . خدا را شکر که قیافهٔ مخصوصی هم نداشت . اگر رنك موهایش را تغییر میداد وسبیلش را دراز می‌کرد ، از مخمصه در می‌رفت ... نه‌این‌چیزها برای او مسأله‌ای نبودکه بتواند مانع‌کارش شود باید « عمل» راشروع می‌کرد .

چنان سخت درکارخود فرورفته‌بود ، که‌بسختی صدای «قرارداد» خود را می‌شنید .

بنحو سرپعی دردل خودگفت : مردگردن‌کلفتی است ... یك‌تیر بس نخواهد بود ...

اما آقای «رایلی» ، این مردی‌که مطابق «قرارداد» باید کشته میشد ، گفت :

ـ بچنك آوردن تو آسان نبود ! تو قهرمان عجیبی‌هستی وخودت هم میدانی‌که علیه تو مدرك وسند بدست آوردن‌امکان ندارد ! ...

اما عاقبت پیدایت‌کردم . من هم دوستان وآشنایانی دارم ... پسره‌ای‌که خدمت‌ها باوکرده‌ام واسطه شد تا با تو قرارداد قتل مرا امضاءکند .

می‌بینی ؟ من خودم همه‌چیز را فراهم آورده‌ام‌که تو مرا بقتل برسانی ! ... خوشمزه است ، نه ؟ و «رودلف» با خود گفت :

حتی شاید دو تیر هم نمیتواند او را ازکار بیاندازد ... سر وسینهٔ بیش‌از اندازه‌ای دارد !...

اما رودلف پنج‌تیر در رولور خود داشت ! ومیتوانست چهارتیر تند تند ، حوالهٔ سینهٔ او بکند وپنجمی را هم بعنوان تیر خلاص بکار ببرد . امکان نداشت‌که «رایلی» فریاد بزند .

وقتیکه انسانی چهار تیر در ریهٔ خود داشته باشد ، نمیتواند فریاد بزند . صدایش در نمی‌آید ! شاید روی فرش سرنگون بشود ... اما صدای آن مردها وزنها وسر وصدای ماشین تحریر توی دهلیز نمیگذاشت‌که افتادن اومعلوم باشد . وپس از آن ....

مرد دوباره گفت :

ـ من ترا برای کشتن خودم اجیر کرده‌ام ! میفهمی ؟ متوجه هستی ؟ من نه‌اسم ترا میدانستم ونه از آدرس توخبر داشتم . واین یگانه راهی بودکه برای آوردن تو باینجا میسر بود ... تا اینکه بتوانم حسابم رابا تو تصفیه کنم بی‌آنکه خودم متحمل عواقب آن بشوم ...

« رودلف » باکلمات یخ‌زده ونفس‌زنان گفت :

ـ میدانی چه قصه‌هائی میبافی ؟کافی‌است‌که ماشهٔ طپانچه رافشار دهم ومثل سك بکشمت !

اما مرد فقط لبخند سرد واستهزاء آمیز زد .

***

هرگز رودلف در همه عمر خود ، اینهمه سردش نشده بود ، خواست‌کمی آب‌دهان خودرا فرو ببرد اما دهنش خشك اندرخشك بود ... اثری‌ازآب در دهنش‌نمانده بود . نمیدانست که‌این مرد چرا برخلاف تمام قربانیها ازاو نمیترسد ؟ ومعنی حرفهای اورا هم نمیفهمد . جراتی بخود داد وگفت :

ـ توتنها یك چیز را فراموش‌کرده‌ای رایلی ! وآن اینکه رولور در دست من است !

ـ درست است ، اما من‌هم رولوری زیر دست دارم‌که دراین صندوقچه است ... یك رولور خوب ٤٥ میلیمتری ! و جوازی هم برای آن دردست دارم ...

«رودلف» با خودگفت : این مرد از قرار معلوم دیوانه است ! بگذار جرات‌کندکه یکی از انگشتهایش را تکان بدهد و ...

دست آن مردی‌که نامش رایلی بود در صندوقچه ولاق اسکناسها ، فرورفت ورودلف در همان‌لحظه ماشهٔ «براونینك» خودش را فشرد : یکبار ، دوبار ، سه‌بار ، چهار بار فشرد : هرچهارتیر را حوالهٔ سینه اوکرد !...

اما رایلی نیفتاد ! آری تیرهابه رایلی می‌خورد لرزش تنش نشان میدادکه تیرها درست باو میخورد ... اما با وجود

این نمی‌افتاد ... وآنگاه دست رایلی بارولور ٤٥ میلیمتری بیرون آمد ... وگلوله پنجمی رودلف ببازوی او خورد اما آن بازوئی نبودکه بدرد بخوربباشد ... رولور ٤٥ میلیمتری در دست دیگر رایلی بود !

ورایلی لبخند زد ، خدایا ! رایلی بازوی مجروح خود را نشان داد ولبخند زد وگفت :

ــ صدبار بهتر از آن میزنی‌که امیدواو بودم !

سپس قهقهه زد وبا حرکت تندی پیراهنش راپاره‌کرد و جیلقهٔ ضدگلوله خودرا نشان داد .

رودلف دیگرگلوله‌ای نداشت اما رولور ٤٥ میلیمتری رایلی آرام بطرف سرش بالا رفت ...

ناگهان دیدکه پیر شده است ... آری پیر وضعیف و بی‌دفاع‌شده‌بود ...آن‌احساس دلنشینی‌که ازشکست ناپذیری خود داشت پریده ورفته‌بود . وباین ترتیب همه‌چیز بی‌آنکه کمترین دلیلی درمیان باشد ، رفته بود ... سیندی ، لولو ، فرانسی ، جون وهمهٔ زنان دیگر وآن‌کوبائی‌که در عشقبازی سرآمد دیگران بود ، همهٔ آن زنانی‌کـه تصاحب‌کرده بود ، یکباره ، بی‌آنکه‌کمترین دلیلی در دست باشد پریده ورفتـه بودند ...

زیرلب‌گفت :

ــ چرا میخواستی مرا باینجا بکشانی ؟ ...

رایلی‌گفت :

ــ رفیق عزیز ! اسم من «بدی» است !

وباین ترتیب بودکه «رودلف» آدمکش شکست‌ناپذیر پیش ازآنکه مغزش پریشان شود ، دانست‌که شك وتردیدی که در بارهٔ نخستین « قراردادش » در دلش مانده بود ، خطا نبوده ....

درآن زمان خودش مرد تازه‌کار وبی‌تجربه‌ای بیش نبود

ونتوانسته بود قرارداد اول راخوب اجراءکند وحالا همان قربانی اول انتقام چهل وهفت قربانی دیگر را از او میگرفت .
چهل ونهمین قربانی خود « رودلف » قاتل حرفه‌ای شد!